

خواب صبوحی و تبعیدی‌ها



منصور کوشان



خواب صبوحی

و

منصور کوشان

تبعیدیها

خواب صبوحی

و

تبعیدیها

رحمۃ رب العالمین

۴

لہر و طبیعت

پیشکش



مکتبہ اسلامیہ

۴

لہور تعلیمی

خواب صبحی ۱۰۰ روپے

تبعید بها ۲۰ روپے

منصور کوشان

۲۰۰۰ روپے

۱۰۰۰ روپے

۱۰۰۰ روپے

۱۰۰۰ روپے

۱۰۰۰ روپے

مکتبہ اسلامیہ لہور، ۱۰۰۰ روپے

۱۰۰۰ روپے

خواب صبحی

و

تبعید بها

نشر شیوا



خواب صبوحی

و

تبعیدها

منصور کوشان

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

طرح آرم: مریم خزاعی

حروفچینی: لیزری عبدی

لیتوگرافی: قام ۳۱۳۲۰۲

چاپ و صحافی: صنوبر

چاپ اول ۱۳۷۰

تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

نشر شیوا، شیراز، قصرالدشت، اول پوستچی، کتاب اسفند

تلفن ۰۷۱-۳۳۰۲۰

کتابخانه

کتابخانه

۹..... خواب صبوحی

۷۱..... تبعید بها

خواب صبوحی

این معطر برده از فرودگاه دوشنبه آفتاب
دارشکر خواب صبحی هم نشان داده بود

خواب صبحی

ای معبر مژده ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ

تغافل که می خوریم هنوز تحت پوشش است که می توان
بسیار می توانیم بر کاره که کم کم راه می رود و سر
می زود. حرفهای همگی. چهره های را که به دلای بسیار
می گوید باز تکرار می کند. وقتی شروع می کند می دانم
می خواهد بگوید خریدم را می کند. تو پشت پر کفتم
می کند. هیس حالا هم لوبیا یا سبزی پاک می کند. می هم

البته هوایش را دارم. می‌دانم مرد شب باید پهلوی زنش باشد، اما وقتی می‌بینم تو اتاق نشسته و دارد تابلو می‌کشد یا کتاب می‌خواند، چیزی نمی‌گویم. در اتاق خواب را باز می‌گذارم تا گاهی که حرف می‌زند صدایش را بشنوم. چند وقت است شبها با کسی حرف می‌زند. صدایش را می‌شنوم. یکی دوبار هم اسم آقای قربانی و زرین پور را شنیده‌ام. اولین شبی که شروع کرد به حرف زدن نتواستم جلو خودم را بگیرم. پاورچین تا پشت در اتاقش رفتم. خدای من، خیال کردم خواب می‌بینم. چه می‌دانستم. گفتم نکند خیالاتی شده‌ام. باورم که نمی‌شد. از پشت در صدایش را می‌شنیدم. از لای در نگاه کردم. نشسته بود روبروی یکی از بومهایش و داشت حرف می‌زد. سایه‌اش را هم می‌دیدم. خدا را شکر کردم که روزها تو لاک خودش نمی‌رود و گرنه روزگرم سیاه می‌شد. برگشتم به اتاق خواب و تا نزدیکهای صبح پلک نزدم. بالش را روی صورتم گذاشتم و بدون آن که بخواهم با تمام وجود حرفهایش را گوش کردم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ تمام بدنم عرق کرده بود. داشتم از ترس زهره ترک می‌شدم. خوابم که نمی‌برد. حتی چند بار خواستم به چیزهای دیگری فکر کنم. داشتم می‌مردم. آخرش هم گمانم بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم، دیدم بالای سرم ایستاده است. همیشه دم دمه‌های صبح به اتاق خواب می‌آید.

لخت می شود و خیلی آرام می خزد زیر ملافه تا من بیدار نشوم. تابستان و زمستان همین است. لخت مادر زاد زیر ملافه می خوابیم. تازه که ازدواج کرده بودیم من عادت نداشتم، اما به خاطر او لخت می خوابیدم. تابستانها اتاق خواب را سرد نگه می دارم و زمستانها گرم. این شبها هم که هوا خوب است. نسیم ملایمی از پنجره به داخل اتاق می آید و از روی ملافه پوست آدم را مورمور می کند. از سالی که از اداره اخراج شده و دیگر بیرون کار نمی کند، کمتر شبها کنار من می خوابد. و گرنه، پوستم که مورمور می شد بغلش می کردم تا گرم شوم و زودتر خوابم ببرد. سرنوشت است دیگر. یکی مثل من این طور قسمتش می شود و یکی مثل تو آن طور. راستی آقای قربانی کجاست؟ روز جمعه را هم باز رفته سراغ دوستانش؟ امان از دست این مردها؟ زرین پور که از صبح بیرون رفته و سیما خانم را با بچه ها تنها گذاشته....

هزار بار بیشتر همین حرفها را شنیده ام. حتی وقتی می خواهم به او فکر کنم، همین حرفها به ذهنم می آید. خجسته برایم شده است انبوهی جمله که پشت سرهم قطار شده اند. به جز ماه اول ازدواج، بقیه سالهای زندگی مشترکمان از حرف پر شده است. حرف. راه می رود و حرف می زند. یا جلوام می نشیند و با سئوالهایش کلافه ام می کند.

«شده‌ای عینهو برج زهر مار. این قرص را بخور تا بشود
تو صورتت نگاه کرد.»

بدون کوچکترین مقاومتی قرص را می‌خورم.
«اگر بچه دار بشویم برای هر دومان خوب‌ست. دیگر
حوصله‌ام سر نمی‌رود و این قدر دور و بر تو نمی‌پلکم. تو هم
می‌توانی به کارهایت برسی.»

«تو این روزگاری که شیر خشک حکم کیمیا را دارد؟»

«مگر من مرده‌ام؟ خودم شیرش می‌دهم.»

«سیما هم به زرین پور همین را گفته بود. اما دیدی که تو
بیمارستان سینه‌هایش را بسته بود تا از ریخت نیفتند. خودت
گفتی.»

«آره، اما من که سیما نیستم.»

«تو هم موافق بودی. حتماً تشویقش هم کرده بودی. یادم
هست که می‌گفتی خوب کاری می‌کند و گرنه فردا زرین پور
نگاه چپ هم به سینه‌هایش نمی‌اندازد.»

«آره، من گفتم چون سیما چهار سال از زرین پور
بزرگ‌ترست.»

«اگر به بچه شیر می‌داد و سینه‌هایش شل می‌شد،
زرین پور نمی‌گفت چرا به بچه من شیر دادی که پستانهایت از
شکل بیفتند.»

خجسته عصبانی می‌شود. باز همان صدای تیزی را پیدامی کند که راه می‌رود و حرف می‌زند.

«مرده شور سیما و زرین پور را ببرد. من به آنها چه کار

دارم. من بچه می‌خواهم.»

کلافه می‌شوم.

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

«کی؟»

«بگذار کمی وضعمان بهتر بشود، آن وقت.»

«مگر می‌خواهیم چه کار کنیم؟ یک بچه که آن قدرها

خرج ندارد.»

«ما پول بیمارستانش را هم نداریم، چه برسد به خرجهای

دیگرش.»

«طلاهایم را می‌فروشم.»

«بچه را کجا بگذاریم. نمی‌شود که تو تختخواب ما

بنخوابد. این خانه‌ست و همین دو اتاق. مگر این که بگویی

بگذاریمش اینجا، تو مهمانخانه و بگوییم کسی خانه‌ی ما

نیاید.»

چشمهایش را روی هم فشار می‌دهد. وقتی مطمئن

می‌شود که اشک از گوشه‌ی چشمهایش می‌غلند روی

گونه‌های تکیده‌اش، با بغض در گلو حرف می‌زند.

«تو هم همیشه به فکر خودتی. چه می‌شود اگر تو آن اتاق را خالی کنی و تابلوها و کتابهایت را بیآوری به مهمانخانه؟»

«از نظر من اشکالی ندارد. من حتی حاضرم تابلوها و کتابهایم را داخل انباری بگذارم. اما تو فکر می‌کنی می‌شود بچه را گذاشت تو اتاقی که از هر گوشه‌اش یک جانور بیرون می‌آید و دیورهایش از نم حمام طبله کرده.»

گریه و آه ناله می‌کند. به زمین و زمان بد می‌گوید. بر بخت خود لعنت می‌فرستد. صدای تیزش آزارم می‌دهد. توضیح می‌دهم که کسانی هستند که وضعشان از ما هم بدتر است.

«کی، زرین پور؟»

جوابش را نمی‌دهم.

«همین دیروز که به سیما گفتم سه ماه از اجاره‌ی خانه‌مان عقب افتاده از ترس داشت نفسش بند می‌آمد. هیچ کس وضعش مثل ما نیست. خدا لعنتشان کند.»

«منظورم کسانی مثل زرین پور نیست.»

«به هر کی نگاه کنی وضعش بهتر از ماست.»

نمی‌توانم بیشتر از این حرف بزنم. می‌کوشم راضی‌اش کنم که چند روز پیش خانواده‌اش برود. قبول می‌کند. می‌رود

خواب صبحی

به اتاقش، به اتاق خواب. می خواهد ساکش را ببندد. خوشحال
به اتاقم می روم.

در کوچه پس کوچه‌های اطراف باد مازنی می خیزد. که می
می گیرم تا باز گشتم به خانه. او قدری برهنه. عادت است که این
ما هیچ بخشی پیش نیامده. تا پیش از تسبیح به خود گسی. سر
هر چیز و سوس. شد. می در تسبیح تمام نگذرد. در هر روز
سر تمام پذیرفته که او - خدمت برود و مهر. خود گسی
گردد. به خاطر همین هم بیشتر روزهای گذشته را در کتابخانه
زنده می بایست در کتابهای قدیمی و خطی - که به سحر

می شد آنها را خواند - چگونگی ساختن زهری را با گیاههای دارویی به دست بیاورم.

وارد کتابخانه می شوم. کتابدار که پیر مردی کوچک اندام و شبیه «گراگوس شکارچی» است می داند دنبال چه کتابهایی می گردم. من را که می بیند، بلند می شود. نیم چرخشی به طرفم می زند. چشمهای کوچکش که از زیر عینک ته استکانی اش بیرون جسته اند، مثل دو تیلای خاکستری می مانند. آنها را تنگ می کند. سرش را تکان می دهد. به طرفش می روم. دستش را روی شانهم می گذارد. می کوشد دهانش را به گوشم نزدیک کند. دهانش بوی پیاز می دهد.

«پیدا کردم.»

کتابدار دریافته است من روزها در کتابها دنبال چی می گردم. همان روزهای اول، آن قدر با نگاهش کنجکاوی کرد تا بهش گفتم می بایست زهری پیدا کنم تا در صورت کالبد شکافی پزشکی قانونی، مرگ ناگهانی طبیعی به نظر برسد و خودکشی پنهان بماند. افشای خود کشی، نباید اعتراضی به شرایط اجتماعی و حکومت وقت تلقی شود. این برای ماهوتی و دوستانش پی آمدهای ناگواری به دنبال خواهد داشت.

کتابدار من را از میان راهروهای تنگ و تاریک روشن

قفسه‌های کتابها به انتهای کتابخانه می‌برد. در آنجا به سمت راست می‌رویم. به گوشه‌ای که انبوهی کتاب جلد چرمی و کهنه روی هم تلمبار شده‌اند. از ردیف دوم قفسه‌ای دو کتاب برمی‌دارد. آستین کتش را روی لبه‌های کتابها می‌کشد. آنها را فوت می‌کند و به من می‌دهد. «علامت گذاشته‌ام...»

نفس زنان به ستون گچی کنارم تکیه می‌دهم. کتابدار آهسته و از ته گلو حرف می‌زند. انگار که زبان در دهان نداشته باشد، کلامش آوایی یک نواخت است. چند روز بیشتر از آمدنم به کتابخانه نمی‌گذرد که در می‌یابم او بیشتر با لبهایش حرف می‌زند. باید به لبهایش نگاه کنم تا متوجه منظورش بشوم. «چه کاره‌ست؟»

می‌دانم کتابدار هنوز در خیال ماهوتی است. هیچ توضیحی نمی‌دهم. نمی‌خواهم چیزی از مهرنوش بداند. «هنرمندست. با انتشار چند داستان و مقاله و کشیدن تابلوهای زیادی، موضوع و دیدگاه خود را نسبت به ادبیات و هنر مشخص کرده است. او بی آن که معترض گروههای سیاسی باشد، معتقدست که هنرمند نباید خود را محدود به ایدئولوژی خاصی بکند. باید آن گونه که احساس می‌کند و می‌اندیشد، بنویسد و این پیش بینی پذیر نیست و با مشی

گروههای سیاسی مغایرت دارد.» کتابدار اشاره می کند که آهسته حرف بزنم. مردی پنجاه ساله، سمعک به گوش، کنار پنجره رو به حیاط از روی کتابی یادداشت بر می دارد. جوانکی که بی اختیار جمله هایی را بلند می خواند، در انتهای تالار، در گوشه ای رو به دیوار کتاب می خواند. یکی از کتابهایی را که جلد چرمی کهنه ای دارد، باز می کنم. در صفحه ی اول آن به خط سانسکریت و با چاپ سنگی نوشته شده است: «اندر قواید گیاهان.» کتابدار دستش را روی شانهم می گذارد. کتاب دیگر را باز می کنم. کتابدار من را کنار می زند و می گذرد. مثنوی «خلد برین» است. فکر می کنم کتابدار دستم انداخته است یا نمی خواهد به مقصود دست یابم. به طرف محلی می روم که می نشیند. می خواهم کتابها را به طرفش پرتاب کنم. کتابدار در جایش نیست. در کتابخانه می گردم، پیدایش نمی کنم. سراغش را می گیرم، هیچ کس او را ندیده است.

است؟» «بسیار نفایز دارد.»

در سایه‌ی شاخه‌ها، صورتش کشیده و استخوانی به نظر می‌رسد. احساس می‌کنم به من خیره شده است. جوابش را می‌دهم. تشکر می‌کند و با قدمهای بلند، به آن طرف خیابان می‌رود. در دایره‌ی روشن نور چراغ می‌ایستد. فکر می‌کنم اگر یک بار دیگر نگاهش کنم، چشمهایش را می‌بینم. سوت زنان، طوری عرض خیابان را می‌گذرد که وقتی سرم را می‌چرخانم، صورتش را بینم. نمی‌بینمش. اطراف را نگاه می‌کنم. پشت در چند خانه می‌روم. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. پشت درها، برگهای خشک و خرده‌های کاغذ جمع شده است. ده‌ی روزنامه‌فروش و خانه‌های اطراف در تاریکی فرو رفته‌اند. در نور کم ماه هلالی شکل، تنها برگهای زرد دیده می‌شود. که جا، جایی روی اسفالت خاک گرفته می‌درخشند. در محل مرد چمدان به دست می‌ایستم، می‌خواهم متوجه غیبت ناگهانی‌اش بشوم. در مرکز دایره‌ی نور که می‌ایستم، گوشه‌ایم صدا می‌کنند. به کوچهای می‌روم که از آن بیرون آمد. دوچرخه‌سواری دور می‌شود. می‌دوم. دوچرخه‌سوار می‌ایستد. سرش را بر می‌گرداند و از سر شانه‌اش نگاهم می‌کند. احساس می‌کنم صدای پاهایم ساکنین خانه‌ها را بیدار کرده است. آرام قدم بر می‌دارم و نگران به پنجره‌ها و در خانه‌ها نگاه می‌کنم.

دو چرخه سوار به طرفم می آید. سلام می کنم. سری تکان می دهد و کلاه بره اش را بر می دارد. دستی به موهای نقره اش می کشد. می ترسم سوالی بکند که نتوانم پاسخ بدهم. می پرسم: «می دانید کجا می توانم هتل یا مسافرخانه ای پیدا کنم؟» دستش را دور لبه ی کلاه می چرخاند و لبخند می زند. شیطنت را در زیر پلکهای پایین چشمهایش می بینم. کلاه را سرش می گذارد. «مسافر را خوش کرده است.»

«سر همین کوچه پانسیون محقری ست که البته برازنده ی شما نیست، اما می شود یک شب را در آن سر کرد.»

پشت سرم را نگاه می کنم. کنارم می ایستد و اشاره می کند که برویم.

«متشکرم. خودم می روم.»

«اجازه بدهید در خدمت باشم.»

دستش را دراز می کند.

«لئون هستم. لئون.»

در باره ی مهمانخانه که حرف می زند، متوجه می شوم صاحب آن است. آن را در ابتدای کوچه دیده ام.

«چند لحظه پیش مردی به پانسیون شما نیامد؟ مردی که یک چمدان دستش باشد؟»

لئون سرش را زیر می اندازد. دستش را روی بینی اش

می کشد. می ترسم مشخصات مرد را بخواهد. آنچه از ماهوتی می دانم، چمدان به دست، برایش می گویم. سرش را بالا می آورد. لبخند می زند. کف دستش را روی آینه‌ی دوچرخه‌اش می کشد. موهای دور کلاهش را مرتب می کند. و باز به من نگاه می کند. دیگر چشمهایش نمی خندند. دیگر شیطنت را در آنها نمی بینم.

«نه.»

خوشحال می شوم. می خواهم با این بهانه که به دنبال ماهوتی هستم، خداحافظی کنم. دستش را روی شانه‌ام می گذارد. اشاره می کند که برویم. تا جلو مهمانخانه همراهش می روم. مهمانخانه‌ای است با سر در گچی مزین به نقش بر جسته‌ی الله که دیوارهای آجری مجرس دارد. به مهمانخانه دعوت می کند. تشکر می کنم.

«شاید دوستان هم آمد. همان آقای که صحبتش را

می کردید.»

«بله، ممکن است.»

«پس بفرمایید تو.»

«همین اطراف گشتی می زنم، اگر پیدایش نکردم، سر

می زنم.»

«اگر آمدید با سکه‌ای، چیزی به در بزنید. مجبورم در را

از داخل قفل کنم.»
«حتماً، حتماً این کار را می‌کنم.»
لئون تعریف می‌کند که چند لحظه پیش مرد مسافری
تسویه حساب می‌کند و می‌رود. سرایدار مهمانخانه‌ی لئون
متوجه می‌شود مسافر کارت شناسایی‌اش را نبرده است. بیرون
می‌رود. خیال دارد او را صدا بزند و کارت‌ش را بدهد. امیدوار
است انعامی بگیرد. مسافر فراموش کرده است به او چیزی
بدهد. حتی خداحافظی نمی‌کند. سرایدار تا سر کوچه
می‌رود. او را نمی‌بیند. احساس می‌کند گمش کرده است. به
مهمانخانه باز می‌گردد. برای لئون شرح می‌دهد که چه شده
است. می‌گوید او را دیده که دارد از کوچه بیرون می‌رود، اما
وقتی به خیابان می‌رسد، نمی‌بیندش. پیدایش نمی‌کند. گفته
فقط یک لکه‌ی نور دیده. یک لکه‌ی نور که قسمت کوچکی از
آسفالت خیابان را روشن کرده است. لئون کنجکاو می‌شود.
دوچرخه‌اش را بر می‌دارد و به سرعت بیرون می‌رود. به همه جا
سر می‌زند. اطراف را می‌نگرد. حتی چند بار صدایش می‌زند.
«آقای ماهوتی... آقای ماهوتی...»
هیچ صدایی نمی‌شنود. انگار زمین دهان باز کرده و
ماهوتی را بلعیده باشد.
«تا همین چند لحظ پیش دنبالش می‌گشتم. هنوز امیدوار

بودم که این اطراف باشد. حتی وقتی صدای پای شما را شنیدم،
اول خیال کردم اوست. خیال کردم صدایم را شنیده. اما وقتی
نگاه کردم، دیدم نه. شما چمدان ندارید. مسافر نیستید.»
«ممکن است همین اطراف باشد. به خانه‌ای، مغازه‌ای رفته
باشد.»

«نه اینجا غریب بود. کسی را نمی‌شناخت. مغازه‌ها هم
خیلی زود تعطیل می‌کنند. سالهاست که کسی اینجا احساس
امنیت نمی‌کند. نمی‌بینید چه قدر خلوت است؟»
حرفش را تأیید می‌کنم. خوشحال می‌شود. باز من را به
مهمانخانه‌اش دعوت می‌کند. توضیح می‌دهم که باید به دنبال
دوستم بگردم. می‌پذیرد، اما اصرار می‌کند که حتماً هم را
بینیم. قول می‌دهم که در اولین فرصت سراغش بروم.

خجسته و مهرنوش تفاوت چندانی نیست. هر کدام یک روی سکه‌اند. قانع نمی‌شود. باد در لباسهایم می‌پیچد. دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم. یقه‌ی کتم را تا پشت گوشهایم بالا می‌آورم. سردی شب پاییز را تا عمق استخوانهایم احساس می‌کنم. به کتابدار می‌اندیشم که همیشه می‌لرزد. پیر مرد سمعک به گوش را با کلاه‌بره، ریش توپی و موهای بلند مجسم می‌کنم، تنها کمی پیرتر از لئون به نظر می‌رسد. باد زوزه می‌کشد. صدای پاهایی در گوشهایم می‌پیچد. کتابها و تابلوهای اتاقم بر صفحه‌ای محدب به خاطر می‌آیند. می‌کوشم به موضوع واحدی فکر کنم، به خود کشی مهرنوش. مهرنوش بر روی نیم کراهی از آب چرخ می‌خورد. صدای پاها تندتر و تندتر می‌شود. از نفس می‌افتم. مهرنوش می‌خندد. می‌خندد تا به صورت نقطه‌ای نورانی در انتهای نیم کراه گم می‌شود. ماهوتی را می‌بینم. بر بلندایی - شاید تپه‌ای - ایستاده است. بر تکه زمینی نرم و سرخ. گویی که بامی بدون ستون و دیوار را تماشا می‌کنم. ماهوتی چمدان در دست دارد. می‌کوشد راه برود. پاهایش در زمین فرو می‌روند. هر چه بیشتر تلاش می‌کند، بیشتر فرو می‌رود. مهرنوش می‌خندد. صدایش را می‌شنوم. خودش را می‌بینم. با چیزی شبیه ناودان آب سرخی را به زمین می‌پاشد. هیچ احساسی جز کنجکاوی ندارم. می‌خواهم بدانم

چه می شود؟ به سوی ماهوتی می روم. می خواهم او را که تا کمر در زمین فرو رفته است نجات بدهم. هرچه جلوتر می روم، شیب تپه تندتر می شود. خسته می شوم. فاصله ام با آن تکه زمین مدور بیشتر می شود. بر سرعت گامهایم می افزایم. ماهوتی گم می شود. تکه زمین محو می شود. خودم را در باغی از بوته های خار بلند می بینم. باد از چهار سو می وزد. باد بوته های درخت مانند خار را به سوی من می آورد. هراسان دستهایم را بلند می کنم. طنابی بالای سرم آویزان است. احساس خفگی می کنم. جلو خانه ی زرین پور رسیده ام. باد آرام شده و تنها بر گلهای زرد و کوچک سر درخت وین حیاط خانه ی او رقص موزونی دارند. در می زنم. آسمان را نگاه می کنم. بیش از چند ستاره دیده نمی شود. کورسو می زنند. در باز می شود. وارد حیاط می شوم. زرین پور از دیدنم خوشحال نمی شود. اشاره می کند که داخل شوم. روی کاناپه ی سرسرامی نشینم. زرین پور به دستشویی می رود. تابلو مینیاتور روی دیوار کج است. نقش تابلو بانویی است با پیراهن سفید و دامن آبی که در میان دو جوان فرنگی بر مخته ها لمیده است. دارد سر می خورد. ماهوتی را می بینم که با جامه های فرنگی بر بالین مهرنوش نشسته است. باد در دامن پیراهن سرخابی اش می پیچد. گلهای زرد و زنگاری روی آن به سرعت رشد می کنند. نفسم می گیرد. بوی گلها آزارم

می دهد. می کوشم شاخه ها را کنار بزنم. قربانی را در آستانه‌ی در اتاق می بینم. همراه بو و دود تریاک به من نزدیک می شود. بلند می شوم. قربانی دستی به موهای خاکستری اش می کشد و به من زل می زند. باز روی کاناپه می نشینم. تابلو مینیاتور را نگاه می کنم. زرین پور از دستشویی بیرون می آید. به طرف قربانی می رود.

«چی شده؟»

«نگاهش کن.»

زرین پور به من خیره می شود.

«خب؟»

«صورتش را می گویم. چشهایش را ببین ...»

مدتی هر دو درباره‌ی رنگ پریدگی، اضطراب و پریشانی من حرف می زنند. کنجکاو سر تا پایم را ورنه انداز می کنند. احساس می کنم بیگانه‌ای‌ام که هرگز من را ندیده‌اند. درک نکرده‌اند. چاره‌ای نمی بینم جز این که داستان غیب شدن ناگهانی مرد مسافر را تعریف کنم. هیچ کدام باور نمی کنند. از ویژگیهای ماهوتی و مهرنوش حرف می زنم. می کوشم به آنها حالی کنم این اتفاق - گم شدن ناگهانی مرد مسافر - چند لحظه پیش افتاده است. قربانی حرفم را قطع می کند.

«واقعیت را گم کرده‌ای. آنچه تو از آن حرف می زنی،

وجود خارجی ندارد.»

«همان قدر واقعیت دارد که روزگاری من و خجسته داشتیم. تو و لیلا، زرین پور و سیما.»

«باور نمی کنم. تو و زنت واقعیت دارید. می شود لمستان کرد.»

«وقتی رابطه ای نیست، عشقی نیست، چطور می شود به واقعیت آدمها پی برد؟»

«داری حرفهای گنده گنده می زنی؟»

زرین پور دستم را می گیرد و به طرف اتاق می برد.

«نمی کشم.»

«چرا؟ بهتر از این وضع نیست؟ تا کی می خواهی از این کتابها بخوانی؟»

به کتابهای کتابدار اشاره می کند. آنها را از روی دسته کاناپه برمی دارم. به دو جوان تابلو مینیاتور نگاه می کنم.

«ول کن این وضع را. همه اش تو عالم رویا و تخیلی.»

«حرفهای من را باور نمی کنید. بروید از لئون بپرسید. لئون پانسیون دار.»

«کدام پانسیون؟»

«پانسیون لئون. اول کوچهای جاوید. وسطهای خیابان البرز.»

هر دو ناباورانه نگاهم می کنند. به تابلو مینیاتور اشاره می کنم.

«ندیده بودم. کار کیست؟»

«نقاشش مشخص نیست. جایی خواندم اسم تابلو

عاشقان است و به شیوهی محمد یوسف، در مکتب اصفهان

کشیده شده.»

قربانی به اتاق می رود. زرین پور سرگرم صاف کردن تابلو

می شود. پاورچین بیرون می رود.

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«...»

«خوش آمدی، بیا تو بشین تا چیزی بیارم. بخوری گرم می شوی.»

تشکر می کنم. کنار پیشخانی که شبیه نوشگاه است، می ایستم. لئون به انتهای راهرو باریکی می رود. همه جا به رنگ سرخ مسی است. نوشگاه، درها، تابلوها، کلیدها و حتی دیوارها. لئون با فنجان قهوه باز می گردد.

«قهوه‌ی خوبی ست. خوش عطر و خوش طعم است. یکی از مسافرها از برزیل آورده.»

«نمی دانستم مسافر خارجی اینجا می آید.»

«بیشتر مسافرها غریبه اند. اینجا خیلی کم همشهری می آید. علتی هم ندارد. همه کس و کار دارند. بالاخره جایی برای خوابیدن پیدا می کنند. کسی اینجا می آید که در حقیقت ستاره اش را گم کرده است.»

جمله‌ی آخرش را باخنده می گوید. جرم سرخ‌رنگی دندانهایش را پوشانده است. احساس می کنم کسی جز من و او در مهمانخانه نیست. چراغ اتاقها خاموش است. هیچ صدایی جز سایش دندانهای لئون به روی هم و فرو دادن جرعه‌ی قهوه در گلو من شنیده نمی شود. خوفی در دلم می افتد. سراپدار را می گیرم. لئون لبخندش را می خورد. ابروهای پر پشت و برآمده اش را در هم می برد. انگار با خودش حرف

می زند. جویده جویده چیزهایی می گوید. برای اولین بار لهجۀ آسوری اش مشخص می شود. من فقط چند کلمه را متوجه می شوم.

«... رفت... بله... رفت... سریدار...»
 «چرا، لئون؟»

لئون به خود می آید. انگشتهایش را در هم گره می کند.
 «چیزهایی مثل غیب شدن مرد مسافر او را خیلی می ترساند...»

«مگر از این اتفاقها باز هم افتاده؟»
 «هر چند وقت یک بار پیش می آید.»

طعم گس فنجان مسی قهوه لای لبهایم می ماند. فنجان را روی پیشخان می گذارم. صدای در می آید. لئون به من نگاه می کند. می کوشم واکنشی نشان ندهم. شیطنت را باز در چشمهایم می بینم. دگمه‌ای را فشار می دهم و به طرف تابلو کلیدها می رود. فکر می کنم مسافری آمده است. در را نگاه می کنم. زنی را در حال بستن در می بینم. لئون کلید در اتاقی را روی پیشخان می گذارد. بوی تن مهرنوش فضا را می آکند. نگاهم را روی قالی کهنه‌ی سرسرا می سرانم. پاهای مهرنوش آرام جلو می آیند. گرد نازکی از خاک، روی کفشها و ساق پاهایش نشسته است. جلو پیشخان می ایستد. نمی توانم سرم را

بلند کنم. بدنم کمرخت و سست شده است. «هنوز نیامده؟» صدای مهربانش در سرم می پیچد. گوشه‌هایم داغ می شود. انگار مس مذاب در رگهایم جریان دارد. احساس می کنم چهره‌ام به رنگ سرخ محیط شده است. «نه.»

نگاهم را روی روپوش زن می اندازم و همراه پلیسه‌های دامنش سرم را بلند می کنم. زن کلید را برمی دارد. دکمه‌های روپوشش را باز کرده است. لرزش آرام بدنش از زیر پیراهن سرخابی اش دیده می شود. نیم چرخشی به طرف من می زند. سینه‌ی برهنه‌اش را با یقه‌ی روپوشش می پوشاند. زبانش را مثل مهربانش از لای دندانهای صدفی اش بیرون می آورد. انگار که بخواهد طعم آشنایی را به خاطر بیاورد. گوشه‌ی روسری اش را لای دندانهایش می گیرد و با قدمهای آهسته به راهرو می رود. لئون بازویم را می گیرد و تکانم می دهد. نگاهش می کنم. لبخند می زند و سرش را تکان می دهد. «می فهمم چه احساسی داری.» «بله؟» هنوز گیجم. هنوز فکر می کنم زن، مهربانش بوده است. می گویم یقین پیدا کنم که اگر مهربانش بود با من حرف

می زد. چیزی می گفت. خودم را به خاطر احساس اشتباهم سرزنش می کنم.

«چیزی گفتی؟»

«نه، نه.»

لئون پوزخندی می زند. انگشتهای دست بدون انگشتری اش را در ریشهایش فرو می کند.

«می گذرد.»

«چطور؟»

«عمر کوتاه است، اما آنچه آدم می بیند و می شنود، اگر

همه را به خاطر نگه دارد، انگار بیش از هزار سال از عمرش گذشته. برای خود من، این زن تکرار یک مسافر دیگرست.

حتی راه رفتن و طرز ایستادن و حرف زدنش هم مثل اوست. آن اوایل خیال می کردم، همان مسافر برگشته، اما بعد کم کم

دریافتم، نه. شباهتهایی بین آنهاست. شاید هم من این طور می بینم. مثل همین زن که می خواهد بداند مرد مسافر برگشته

یا نه، زن دیگری هم بود. او هم می خواست بداند مرد مسافری آمده یا نه. آخر گفتم که، مسافری که کارت شناسایی اش را

جایگذاشته، همه را نگران می کند.»

لئون خم می شود و از میان خرده ریزهای داخل کشویی که من صدای آنها را می شنوم، کارت شناسایی مسافر را بیرون

می آورد. بسلام که گفتند، در آنجا رسیدیم. آنجا

«می بینی، این یکی از آنهاست.»

«حتماً هنوز متوجه نشده. متوجه بشود، برمی گردد.»

«بله، این روزها شناسایی هویت آدمها مهم است. در واقع

آدم بدون کارت شناسایی هویت ندارد، کسی موجودتیش

را قبول نمی کند. هر جا برود، به این کارت احتیاج پیدا

می کند.»

«بله، حتماً در فرودگاه از او کارت شناسایی می خواهند.»

«اگر زودتر گفته بودی که فرودگاه رفته، شاید کارت را

برایش می فرستادم.»

دیدن مرد مسافر و بعد سؤال کردن و غیب شدنش را برای

لئون تعریف می کنم.

«آه، اگر از من پرسیده بود، راهنمای اش می کردم. شما

هم آدرس درستی نداده اید. بهتر بود از اول از آن طرف

نمی رفت. راه مستقیم به فرودگاه، خیابان سمت راست است.

همان طرفی که شما می رفتید. یادتان که هست؟»

«بله.»

لئون به ساعتش نگاه می کند. کلیدی را فشار می دهد.

صدای زنگ ناپیدایی در راهرو پارک و دراز مسافرخانه

می پیچد. شش در سمت شمال غربی و پنج در سمت

جنوب شرقی آن قرار دارد. چراغ راهرو خاموش می شود. تنها از پشت شیشه‌ی بالای در یکی از اتاقها، نور نارنجی کم رنگی به بیرون می تابد. لئون کلیدهای روی تابلوها را برمی دارد. از پشت پیشخان می گذرد. سرگرم قفل کردن در اتاقها می شود. منتظر می مانم تا کارهایش تمام شود. صدای نفسهای زن در راهرو می پیچد. گمانم مهربانش است. صدا برایم آشناست. لئون پشت در اتاق سوم سمت چپ می ایستد. خودم را سرگرم تماشای نقشه‌ی قدیمی جهان نشان می دهم. بر روی تکه پارچه‌ای چرم مانند رسم شده و بر دیوار روبروی در ورودی نصب شده است. صدای نفسهای مهربانش قطع می شود. به راهرو نگاه می کنم. چراغ اتاق سوم هم خاموش شده است. لئون لبخند بر لب به طرفم می آید. یکی از پاهایم خواب رفته و سوزن سوزن می شود. خم می شوم تا به کمک دستها، پایم را حرکت بدهم. لئون زیر بغلم را می گیرد. با هم تا جلو پیشخان می رویم. به آن تکیه می دهم. لئون یکی از کتابها را برمی دارد.

«به نظرم کتاب آشنایی می آید، آقای...»

«ماهوتی.»

نمی خواهم بگویم ماهوتی، از دهانم می پرد. هر چه فکر می کنم چیز دیگری به خاطر نمی آید. هنوز منگم. انگار مغزم

هم مثل پایم کرخت و بی حس شده است. لئون کتاب را ورق می زند. جمله‌هایی از آن را زمزمه می کند. درمی یابم که خط سانسکریت را می شناسد. می تواند بخواند. مهره‌های پشتم می لرزد. پایم از کرختی بیرون می آید. گلویم می خشکد. زیر چشمی نگاهش می کنم. کتاب را روی پیشخان می گذارد.

«خوانده‌ام. سالها پیش از این خوانده‌ام. کتاب جالبی ست.»

کتابها را زیر بغلم می گذارم. لئون کلیدها را به میخ بالای شماره‌های روی تابلو آویزان می کند. منتظرم کارش تمام شود. آخرین کلید را در دست می گیرد.

«باید در ورودی را هم قفل کنم.»

خوشحال از این اتفاق، به همراهش تا جلو در می روم.

«خداحافظ.»

صدای چرخش کلید در سرم می پیچد. خودم را در خلوت سرمای کوچه رها می کنم.

کنان، صغرا کبرا می‌چیند و در آخر می‌گوید زیاد وقت را نمی‌گیرم. لبخند می‌زنم. دلم نمی‌خواهد دلگیر شود. از اتاق بیرون می‌روم. می‌خواهم برایش چای بیاورم. از خودم می‌پرسم چرا این حرف را زد. مگر وقتی هم را نمی‌بینیم چه کار می‌کنیم. زندگی هر کدام از ما، کم و بیش شبیه به هم است. حساب دخل و خرجمان را می‌کنیم که چه جنسی را می‌توانیم به نرخ آزاد بخریم، چه جنسی را کوپنی. نگاهم طرف در اتاق خواب می‌چرخد. مدتی صبر می‌کنم. خجسته بیدار نشده است. صدای پایم را نشنیده است. در اتاقش هم چنان نیمه باز است. به آشپزخانه می‌روم. سماور خاموش است، اما آب و چای هنوز سرد نشده. فنجان را پر می‌کنم. به خجسته فکر می‌کنم. دستم از گرمای چای داغ می‌شود. قوری را روی سماور می‌گذارم. پاورچین به اتاقم بازمی‌گردم. زرین‌پور یکی از کتابها را ورق می‌زند. چای را جلوام می‌گذارم.

«واقعیت دارد؟»

«چی؟»

کتاب رامی‌بندد. سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد. به دنبال کبریت می‌گردد.

«نمی‌خواهم با هم کلنجار برویم.»

«چرا کلنجار؟»

به سیگارش پک می زند. پیش از آن که دود آن را بیرون بدهد، جرعه ای چای می نوشد.

«من، هم با قربانی، هم با خجسته حرف زدم.»
کنار پنجره می ایستم. نیمی از ماه از زیر ابر بیرون آمده است.

«به نتیجه ای نرسیدیم.»

«به پانسیون لئون رفتی؟»

تصویرش را در جام شیشه می بینم. در قاب پنجره می ایستد. سایه ی شاخه ها صورتش را پر از لکه های روشن می کند. کتاب کتابدار را روی میز می گذارد. یاداشتهایم را زیرورو می کند. تصویرش در شیشه محو می شود. ابر تیره از روی ماه می گذرد. مهتاب باغ را روشن می کند.
«می خواهی چه کار کنی؟»

نمی دانم در باره چی و کی حرف می زند. خسته می شوم. سرم را میان دستهایم می گیرم. به لبه ی پنجره تکیه می دهم. صدای پاهایش را می شنوم. می روم تا در اتاق را ببندم. خجسته با پیراهن خواب در آستانه ی در می ایستد. چهره اش برافروخته است. مثل مجسمه ای جلواش می ایستم. دستش را روی سینه ام می گذارد و هلم می دهد. از پشت کف اتاق می افتم. هر چه را که دم دستش قرار دارد، به گوشه ای پرتاب می کند. می خواهم

توضیح بدهم که چه شده است، نمی گذارد. امان نمی دهد، حرف بزنم. کتاب را پاره می کند. با لگد به بومها می زند. بلند می شوم. می کوشم بغلش کنم. جیغ می کشد. از من می خواهد که از اتاق بیرون بروم. حرفش را گوش می دهم. در اتاق را از داخل قفل می کند. صدای چرخش کلید در قفل، در سرم می پیچد. گریه می کند. صدایش را می شنوم. صبر می کنم. می دانم چند لحظه بگذرد ساکت می شود. مدتی نمی گذرد که از اتاق بیرون می آید. کنار در اتاق نشسته ام. بی توجه به من می گذرد. به اتاق خواب می رود. سایه اش را می بینم. پیراهن خوابش را در می آورد. به اتاقم می روم. می دانم دیگر همه چیز تمام شده است. دیگر جای فکر کردن نیست. شکم به یقین تبدیل شده است. کافی است خمیر هر گیاه را به مقدار معینی که در کتاب نوشته شده با خمیر گیاههای دیگر در هم کنم. در گنجه‌ی گوشه‌ی اتاقم را باز می کنم. گیاهها را از پشت کتابها برمی دارم. برگ صنوبر قطبی را از یک سردار هندی خریده ام. کتاب را جلوام می گذارم. محلی را که کتابدار علامت گذاشته است باز می کنم. به دقت می خوانم. خمیر لارم را در فنجان چای آماده می کنم. خروس می خواند. بیرون را نگاه می کنم. هوا گرگ و میش می شود. آسمان صاف است و یک دست آبی و هیچ چیز در آن دیده نمی شود. به پشت کف

اتاق دراز می کشم. به لحظه ای می اندیشم که همه چیز تمام شده است. می دانم زهر کار خودش را می کند. دین من به ماهوتی تمام می شود. زرین پور و قربانی مسخرگی را کنار می گذارند.

زرین پور به مناسبت سالگرد ازدواجش با سیمنا ما را به ناهار در
رستوران فرج دعوت کرده است. غذا که می خوریم، صحبت
بشهادت می کند قدم بزینم. قربانی نیشش تا با گوش باز
می شود.

«عالی ست.»

بیرون که می آیم، زرین پور خوشحال، دستهایش را به
گوشش می زند و با باهای گشادش، راه را سد می کند.

مردم زرین پور: «آیا این اتفاق افتاد که شما در آنجا رفتید و آنجا ماندید؟»
 سید علی: «بله، من آنجا رفتم و آنجا ماندیم. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 زرین پور می گوید: «در آنجا می گویند که آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 سید علی می گوید: «بله، من آنجا رفتم و آنجا ماندیم. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 زرین پور می گوید: «در آنجا می گویند که آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 سید علی می گوید: «بله، من آنجا رفتم و آنجا ماندیم. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 زرین پور می گوید: «در آنجا می گویند که آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»
 سید علی می گوید: «بله، من آنجا رفتم و آنجا ماندیم. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند. آنجا به ما بسیار خوش آمدند.»

زرین پور به مناسبت سالگرد ازدواجش با سیمما ما را به ناهار در رستوران برج دعوت کرده است. غذا که می خوریم، خجسته پیشنهاد می کند قدم بزنیم. قربانی نیشش تا بناگوش باز می شود.

«عالی ست.»

بیرون که می آییم، زرین پور خوشحال، دستهایش را به کمرش می زند و با پاهای گشادش، راه را سد می کند.

«کی موافق است که تا پل قدم بزنیم؟»

لیلا می گوید: «وا مگر می شود این همه راه را پیاده رفت؟»

سیما می گوید: «برای شوهرت خوب است، لیلا! تا هر جا توانستیم می رویم.»

خجسته می گوید: «حیف از این هوا نیست که می خواهید از آن دل بکنید.»

قربانی می گوید: «مجبور نیستیم برویم خانه. می شود رفت پارک.»

سیما می گوید: «کاش بچه ها را آورده بودم و می رفتیم شهر بازی.»

خجسته می گوید: «تو هم با یک بچه، چه بچه، بچه ای می کنی.»

قربانی می گوید: «فکر خوبی است. بچه ها را برداریم و برویم شهر بازی.»

لیلا می گوید: «وا، بگذار نفس بکشم. یک روز هم نمی توانم به حال خودم باشم.»

درختهای چنار دو طرف خیابان برهنه اند و برگهای نم گرفته ی زرد، سطح پیاده رو را پوشانده اند. از دیگران دور می شوم. در حاشیه ی نهر آب که زمزمه ی دلنشینی دارد، قدم

می‌زنم. زرین‌پور و قربانی خنده‌کنان نزدیک می‌شوند.
نمی‌فهمم به چی می‌خندند.

قربانی می‌گوید: «باز هم که رفتی تو فکر.»
می‌گویم: «نه».

زرین‌پور می‌گوید: «دروغ می‌گویی. غذا هم که
می‌خوردی، خودت نبودی. یعنی سر میز نبودی. چند بار
نگاهت کردم. چشم‌هایت جای دیگری بود. به سیما گفتم
ماهوتی را ببین. نگاهت کرد. گفت چی شده، حالش خوب
نیست؟ کنجکاو نگاهت کردیم. گفتم خدا می‌داند مجذوب
چی شده.»

زرین‌پور تبسم کوتاهی می‌کند و دستش را می‌گذارد
سرشانه‌ام.

«حالا بگو بدانم که کجا بودی؟ چه می‌دید؟»

بر سرعت قدم‌هایم می‌افزایم. به طرف پارک می‌روم. چند
لحظه نمی‌گذرد که صدای زرین‌پور و قربانی را فراموش
می‌کنم.

توجه به این نکته داشته باشید که در این روش، هر چه که در دسترس شماست، در آنجا قرار می‌دهید. این روش، برای کسانی که در حال یادگیری هستند، بسیار مفید است. در این روش، شما می‌توانید به راحتی به منابع خود دسترسی داشته باشید. این روش، برای کسانی که در حال یادگیری هستند، بسیار مفید است. در این روش، شما می‌توانید به راحتی به منابع خود دسترسی داشته باشید.

در این روش، شما می‌توانید به راحتی به منابع خود دسترسی داشته باشید. این روش، برای کسانی که در حال یادگیری هستند، بسیار مفید است. در این روش، شما می‌توانید به راحتی به منابع خود دسترسی داشته باشید. این روش، برای کسانی که در حال یادگیری هستند، بسیار مفید است. در این روش، شما می‌توانید به راحتی به منابع خود دسترسی داشته باشید.

کنار دریاچه‌ی پارک می‌ایستم. تکه‌های نانی را که از رستوران آورده‌ام، در آب می‌اندازم. هر بار که ماهیها از ته آب بالا می‌آیند تا خرده نانها را ببلعند، ماهوتی آنها را می‌گیرد و در دامن پیراهن سرخابی مهرنوش می‌اندازد که کنار دریاچه نشسته است. پاهایش را در آب تکان می‌دهد. ماهیها را یکی یکی به موهایش می‌زند. لایلا و سیما و خجسته به دور او جمع می‌شوند. تشویقش می‌کنند. زرین پور چند قدم دورتر

می نشیند. فال ورق می گیرد. قربانی دسته‌ای ورق را در آب می اندازد. موهای مهرنوش سطح دریاچه را می پوشاند. ماهیها را می بینم که در لابه لای موهایش شنا می کنند.

زرین پور می گوید: «سیمما، بیا اینجا را تماشا کن.»

سیمما می گوید: «لیلا بیا برویم نگاه کنیم.»

خجسته فریاد می زند: «تونمی آیی؟»

آب سرخ دریاچه می درخشد. چهره‌ی مهرنوش به شکلهای گوناگونی دیده می شود. نمی فهمم در دریاچه غوطه‌ور است یا انعکاس صورتش را می بینم. لبخند می زند. می خواهد حرفی بزند. هر بار که دهانش را باز می کند، حبابهای روی آب می ترکند. می ترسم. احساس تنهایی می کنم. نمی توانم به جای دیگری نگاه کنم. صدای زنها و مردها را می شنوم. دور شده‌اند. چهره خودم را شبیه به ماهوتی می بینم. صورتی کشیده دارد و چشمهایی تنگ و مورب. دستی بازویم را چنگ می زند.

«خواست کجاست. خجسته صدایت می کند.»

قربانی را کنار می زنم. زبانم خشک شده است. تلخی گسی گلویم را می سوزاند. طعم مس در دهانم مانده است. با دهان باز به بالا نگاه می کنم. مهی یک دست آسمان را پوشانده است. صدای زرین پور را می شنوم. خوشحال است که ما را به مناسبت سالگرد ازدواجش به ناهار دعوت کرده است.

خجسته می خندد. دستش را دور بازویم حلقه می کند.
«تنهایم بگذار.»

خجسته هوای مه آلود را می شکافد. خود را به جمعی
می رساند که زرین پور برایشان حرف می زند. احساس می کنم
همه چیز، جز بوی دریاچه دروغ است.

رویش را گوتدای من که از دامن پیراهنش بر انداخته
می کند. احساس می کنم گهوازه زرد رنگش روی
پیراهنش، طراوت و بارگی خاصی دارند. بر اثر جبین رویش
رنگش می خورند. به صورتش نگاه می کنم. هر برش رنگش
من به پیراهنش زینت را به نظر می رسد. می خندد. خندان
داشتن دارد. انگار چند نت موسیقی را به تونش خاصیت بگری
کند. هیچ نمی گویم. در چشمهایم نگاه می کند. به گویی

قالی کف اتاق خیره می‌شوم. باز می‌خندد. قهقهه می‌زند. موجی نرم و سبک از بدنش بالا می‌رود و همراه موهای شالاش در اطراف صورتش پخش می‌شود. می‌اندیشم دریاچه‌ای را می‌ماند با گل‌های زرد و زنگاری و خزه‌هایی باریک و بلند که باد موج نرمی در آن انداخته است.

«باور نمی‌کنم، هیچ وقت.»

زمان کند و گاه ایستا است. هیچ چیز از ذهن من نمی‌گذرد. همه چیز همان است که دیده می‌شود. می‌بینم. بلند می‌شود. سنجاق سرخ ماهی شکلی را که در دامنش افتاده است، به مویش می‌زند.

«انگار بگیر که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

احساس می‌کنم با تمام وجود از ماهوتی، از مرد مسافری که شاید به عمد کارت شناسایی‌اش را در مهمانخانه‌ی لنون جا گذاشته، از مسافر چمدان به دست که در دایره‌ی نور کنار خیابان غیب شد، از خودم، از همه چیز نفرت دارم.

«باطل الا باطل»

خمیر آماده شده را در مشت می‌فشارم. بدنم داغ می‌شود. قطره‌های عرق را بر پیشانی و شقیقه‌هایم احساس می‌کنم.

«چرا می‌لرزی؟»

به طرفم می‌آید. او را در آغوش می‌گیرم. نرم و سبک

میان بازوانم می لغزد. به ماه گرفتگی انحنای گردن و شانهاش نگاه می کنم. خمیر را با سر انگشتهایم پهن می کنم. دستم را از پشت کمرش آرام بالا می برم. خمیر را روی ماه گرفتگی گردنش می چسبانم. می بوسمش. لبخند می زند. تبسم خوشی دارد. دستهایم سست می شود. رهایش می کنم. آرام روی پاهایم می لغزد. کف اتاق دراز می کشد. در میان گلهای قالی گم می شود. کتابهای کتابدار را بر می دارم. می دانم باید هر گونه علایمی حاکی از قتل نفس، خود کشی را از بین ببرم.

روزی در کتابخانه دست نوشته‌ای چسبیده‌اند. بیس از آن که در دست کشم آن را بخوانم، پیر مرد سمعک به گوش را می بینم که منتظر من بوده است. به طرفم می آید. با دستمال اشکوی که شعی چشمهای قرمزی اش را پاک می کند. دستش را بر شانه‌ام می گذارد. درست مثل کتابدار پیر. مثل نیوی. حرفش سخن زبدم. سخن نرنگم. توضیح می دهد که دیگر نمی تواند رسالتش را در باب «عشق خلاق و جداییت عاشق» تمام کند.

او را دلداری می‌دهم. به نوشیدن دعوت می‌کنم. حیران نگاهم می‌کند. فکر می‌کنم صدایم را نشنیده است. بلندتر تکرار می‌کنم.

«شنیدم، شنیدم که چی گفتی، اما کجا؟ کجا؟»

«محلش مهم نیست. می‌توانید به اتاق من بیایید. چند

قدمی همین جاست.»

با دست پنجره اتاقم را نشان می‌دهم. مشرف به باغ کتابخانه است. لبخند می‌زند. چینهای زیر چشمهایش عمیق می‌شوند.

«باور کردنی نیست. انگار همین چند لحظه پیش بود.»

اشاره می‌کند که روی نیمکت جلو کتابخانه بنشینیم.

قامتی بلند و دستهایی لاغر و استخوانی دارد. دفتر

یادداشت‌هایش را زیر بغلش می‌گذارد. عصای دسته

استخوانی‌اش را با حرکتی نرم می‌چرخاند. می‌نشیند. با

دستمالش خاکهای ناپیدای روی نیمکت را پاک می‌کند.

«بنشین.»

می‌نشینم. کتابها را روی زانوهایم می‌گذارم.

سرانگشتهایش را روی آن می‌زند.

«کتابدار که موفق شد، تو موفق نشدی؟»

نمی‌دانم در چه مورد سؤال می‌کند.

«بله؟»
دستهایش را روی دسته‌ی عصا تکیه می‌دهد. نفس آرام و کشیده‌ای دارد.
«وقتی کتابدار تعریف کرد که دچار چه مشکلی شده‌ای با تمام وجود احساس همدردی کردم. چند بار هم خواستم بیایم به سراغت، اما نتوانستم، نشد. فرصت نشد.»

پیر مرد بلند می‌شود. او را تا در خانه‌اش همراهی می‌کنم. تمام راه حرف می‌زند. چند کوچه پایین‌تر از کتابخانه، در خانه‌ای قدیمی زندگی می‌کند. خانه‌ای با سردر گچی، مزین به نقش برجسته‌ی الله. ستونهای دو طرف سردر خانه، آجر مجرس است. در می‌زنم. زن در را باز می‌کند و ما را که می‌بیند، به استقبال پیر مرد می‌آید. زیر بغلهایش را می‌گیرد. پیر مرد به کتابدار که به امانت از من گرفته است، اشاره می‌کند:

یکی میل است با هر ذره رقاص

کشان هر ذره را تا مقصد خاص

نمی‌توانم حرف بزنم. بغض گلویم را گرفته است. پیر مرد آرام می‌خندد. شیطنت از چشمهایش می‌گریزد. می‌ایستم تا به

مهرنوش را می شنوم . من را صدا می زند . تراشه های بلور آب از برخورد با جداره های حمام به طرفم پرتاب می شوند . در تنم فرو می روند . مهرنوش را صدا می زنم . صدایم همراه شیارهای نور چرخان بالا می رود . به تاج آبشار می رسد . ماهوتی را می بینم . می خندد . زیر پاهایش توده های بلور شیار شیار پایین می ریزد . هراسان از زیر دوش بیرون می پریم . بوی مرگ همه جا را گرفته است . در اتاق را باز می کنیم . هوا جریان می یابد . صدای در خانه می آید . در باز می شود . خجسته با سیما ، لایلا ، زرین پور و قربانی سلام و احوالپرسی می کند . صدایشان را می شنوم .

«چه خبر؟ چطور همه با همید؟»

صدایی نمی شنوم .

«اتفاقی افتاده؟»

صدای گریه ی سیما و لایلا می آید . هق هق می کنند .

«چی شده؟»

«بمیرم الهی . بمیرم که هیچ کدام کنارش نبودیم.»

«کنار کی؟»

زرین پور می گوید: «چیزی نیست . کم کم متوجه

می شوی.»

خجسته صدای تیز پر حرفیهایش را پیدا می کند . با لحنی

که تا به حال نشنیده‌ام فریاد می‌زند: «قصا منج...»
«یعنی چه؟ آمدید خانه‌ی من گریه و زاری می‌کنید، آن وقت تا می‌پرسم چی شده، می‌گویید چیزی نیست. چرا راحت نمی‌کنید؟»
قربانی می‌گوید: «نخواستیم که ناگهانی با خبر بشوی. تقصیر خانمهاست که خودشان را کنترل نکردند، نمی‌کنند. قول داده بودند گریه و زاری نکنند، و گرنه نمی‌آمدیم.»
«اما حالا که آمده‌اید.»
زرین پور می‌گوید: «دریاچه‌ی پارک یادت هست؟»
«بله.»
«آنجا اتفاق افتاد.»
«چی اتفاق افتاد؟»
خجسته ناآرام و عصبی شده است. تأثیر آن رادر لحن حرفهایش متوجه می‌شوم.
«من بر حسب اتفاق دیدم. داشتم قدم می‌زدم...»
زنها ساکت می‌شوند. زرین پور با صدای بم و خوش حالتش وصف دقیقی از پارک می‌دهد. صدای نفسهای زنها را می‌شنوم.
«خیلی ممنون.»

«... اگر چند لحظه زودتر رسیده بودیم، شاید این اتفاق نمی‌افتاد. شاید می‌توانستیم جلواش را بگیریم. آب دریاچه کاملاً سرخ رنگ شده بود.»

«چند نفر معتقد بودند رگهای پشت پاهایش را می‌برد و آنها را در آب می‌گذارد. در آب می‌گذارد تا کسی متوجه نشود.»

خجسته با جیغ خفه‌ای من را صدا می‌زند. من لباسهایم را عوض می‌کنم. اصلاً عجله‌ای ندارم. سرو صدای به هوش آمدن خجسته را می‌شنوم. هر کس حرفی می‌زند. کاری می‌کند. از اتاقم بیرون می‌روم. همه در آشپزخانه جمعند. آرام از پشت در می‌گذرم، درخانه را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. قدم می‌زنم. آسمان می‌غرد. چند رعد و برق را می‌بینم. قطره‌های باران را روی سر و دستهایم حس می‌کنم. قدم می‌زنم. باران تند و تندتر می‌شود. به پارک می‌رسم. کنار دریاچه می‌ایستم.

باغبان پیری ماهیهای سرخ مرده را از آب دریاچه می‌گیرد.

فکرهای من همیشه به رنگ لب من است.
تورنگ

تبعید بها

فکرهای من همیشه به رنگ لباسم است.

آندره ژید

درست است که بزرگ آوردیم را می‌دهد، به طرف ما می‌آید
برای گرمی. در این فکرم که وسایع را جمع کند و بیرون
از ما ببرد با سیرا و احمد گ و حتی امالی، کوه‌های را ترک
نم. هوا بعد از چند روز آبری و بارانهای پیاپی، گرم و آفتاب
ساز است. گاهی است خودم را به آن طرف پل برسانم تا
از آنجا که می‌رود تا دوره بیاورد، سوارم کند. شاید هم کور
سویع آماده‌ی رفتن بشوم، بتوانم با خودم بروم، در روزهای

باید که در این باره...
باید که در این باره...
باید که در این باره...

باید که در این باره...
باید که در این باره...
باید که در این باره...

فرمانده که برگ آزادیم را می دهد، به طرف خانه ام
برمی گردم. در این فکر که وسایلم را جمع کنم و بدون
خدا حافظی با سمیرا و احمدک و حتی اهالی، کوهپایه را ترک
کنم. هوا بعد از چند روز ابری و بارانهای پیاپی، گرم و آفتابی
شده است. کافی است خودم را به آن طرف پل برسانم تا
سربازی که می رود تا آذوقه بیاورد، سوارم کند. شاید هم اگر
سریع آماده ی رفتن بشوم، بتوانم با فرمانده بروم. در روزهای

اعیاد سنتی اهالی، زیاد در کوهپایه نمی ماند. حتی هوا آن قدر خوب است که می توانم پیاده بروم. چند ساعت بیشتر طول نمی کشد که می رسم به شهر. آنجا سوار اتوبوسی، کامیونی می شوم و برای همیشه، کوهپایه را فراموش می کنم.

باد ملایمی از روی خانه های گلی، بوی گاه گل باران خورده را می آورد. اهالی با مرغ و خروسهایی که در بغل دارند، از خانه هایشان بیرون می آیند. سربالایی کوچه ها را پشت سر می گذارند. بارها در این کوچه ها رفت و آمد کرده ام. ایستاده ام و ساعتها به گل میخها و کوبه ی درها و یا به یادگاری تبعیدیهایی که نمی شناسمشان فکر کرده ام. مردها و زنها مغموم و سر به زیر با نگاه کوتاهی به من و با خنده ای که در چشمهایشان می بینم، قدمهایشان را سریع تر می کنند. برگ آزادی در دست، با ولع غریبی به همه چیز چشم می دوزم. یک بار دیگر و برای همیشه، آنچه را بارها دیده ام، به حافظه ام می سپارم. می دانم تا عمر دارم، هیچ گاه به اینجا باز نمی گردم. حتی اگر بخواهم نمی توانم. منطقه ای ممنوعه است و تنها سکنه ی آن و مأموران می توانند در آن تردد کنند. فکر کردم که اگر تندتر بروم، می توانم یک بار دیگر سمیرا را ببینم، اما به خودم نهیب زدم و گفتم:

«جاوید وسوسه نشو. خاطره ی سمیرا را در همین جا تمام

شده تلقی کن.»
 برگ آزادی را در جیبم می گذارم و با به یاد آوردن
 دوستان دوران تبعیدم - که هیچ گونه اطلاعی از سرنوشت آنها
 ندارم - خودم را سرگرم می کنم تا به خانه می رسم.
 هر چهار یا پنج ماه یک مجلس خداحافظی داشتیم.
 حسینی زمستان سال گذشته رفت. سه روز بعد از هفته ای که
 فرمانده اجازه داد دفتر حضور و غیاب را یکجا امضا کنیم. تمام
 روزهای هفته را که به دلیل بارندگی شدید بیرون نیامده بودیم،
 امضا می کردیم. از بخشداری که بیرون آمدیم، فرمانده برگ
 آزادی حسینی را به دستش داد، اما او، به خاطر برف سنگینی
 که کوهپایه و جاده را پوشانده بود، سه روز بعد، ظهر روز
 دوشنبه رفت که سربازها به کمک اهالی برفها را در دوسوی
 جاده پارو کردند.

تبعید سرمدی عصر روز سیزده نوروز تمام شد. تازه از
 سرچشمه باز گشته بودیم. اجازه داشتیم در روزهای خاص از
 کوهپایه بیرون برویم. سربازی مسلح دنیالمان می آمد و ساعت
 سه که می شد، گلوله ای شلیک می کرد. فرمانده این طور
 خواسته بود. سربازانی که همراهمان می آمدند، اجازه نداشتند
 با ما حرف بزنند. حتی در دورترین جاها کلامی از آنها نشنیده
 بودیم. در چند متری ما قدم می زدند یا روی صخره ای بلند

می نشستند. انگار به تماشای نمایشی آمده بودند که می بایست لحظه به لحظه آن را گزارش می کردند. هیچ چیز ما از چشمشان پنهان نمی ماند. اگر یکی از ما، پشت درختی یا دیواری می رفت، هراسان به آن سو می دویدند و با چشمهای سردشان منتظر می شدند تا باز گردیم.

به کوهپایه که می رسیدیم، فرمانده جلو بخشداری ایستاده است. دارد با گروهبان یکم باقرزاده حرف می زند. ما را که می بیند، با انگشت اشاره به سرمدی اشاره می کند. سرمدی می ایستد و وقتی فرمانده لبخند می زند، آرام جلو می رود.

«سلام من را به همسرت برسان، سرمدی.»

«چشم قربان.»

سرمدی سرش را زیر می اندازد. فرمانده کاغذ زرد تاخورده ای را در جیب روی سینه ی کت سرمدی فرو می کند که نخ نما شده است.

«از این ساعت آزادی، می توانی بروی.»

شب خداحافظی افشاریان و چلبی تا صبح نمی خوابیم. هر وقت دوران تبعید کسی تمام می شود، آزادیم که یک شب را دور هم باشیم. افشاریان و چلبی نگران تنهایی من در سه ماه آینده اند. حتی فردا صبح هم که از روی پل رد می شوند و دست تکان می دهند، نگرانشان مشخص است که گروهبان

یکم باقرزاده کنارم می ایستد، دستش را پشت شانهام می گذارد و بانگشهای بلند و کشیده اش، بازویم را مشت می کند.

«فرمانده از بخشدار خواسته که تو هر روز دلت خواست

دفتر حضور و غیاب را امضا کنی.»

وحشت این که در تنهایی گذشته ام را فراموش کنم، آن

چنان پشتم را می لرزاند که گروهبان یکم باقرزاده بازویم را رها

می کند و می چرخد تا بتواند در صورتم نگاه کند. همیشه

همین کار را می کند. درست شان به شان، در یک قدمی

می ایستد و بی آن که پلک بزند یا احساسی را نشان بدهد، به

چشمها خیره می شود. بارها چهره ی او را سنگی صیقل یافته

دیده ام که تندیسکاری، ماهرانه آن را به گونه ای تراش داده

است که شیارهای عمیق کنار لبها هیچ حالتی نداشته باشد.

حتی گودی پرچین زیر چشمها و فرورفتگی زیر گونه ها،

نمی توانند حالتی از چهره ی انسانی به او بدهند. شعاع تیز

نگاهش در مردمکها می نشیند و تا اعماق وجود آدمی رسوخ

می کند. نگاهش واقعاً نافذ و تحمل ناپذیر است. چشمهایم را

می بندم و می کوشم با نگه داشتن هوای درون ریه هایم، رنگ

پریدگی احتمالی صورتم را بپوشانم. می توانم برای لرزش

ناگهانی پشتم توجیهی داشته باشم، اما زردی رخسار را چه

می توانم بگویم؟ نمی خواهم در چشمهای ریز گروهبان یکم

باقرزاده که حالا چون دو تیلای شیشه‌ای می‌درخشند، حالت زبونی و ضعف خود را ببینم. دوست ندارم بعد از دو سال و چند ماه مقاومت و پنهان کردن تمام دلتنگیها، از درونم آگاه شود. هنوز هم، هر وقت به من نگاه می‌کند، شیارهای دو سوی لبهایش عمیق‌تر می‌شوند. لبخند پیروزی‌اش تازیانه‌های سومین روز ورودم به کوهپایه را به یادم می‌آورد و جای آنها تیر می‌کشد و تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. من بدون آن که بدانم، لباس محلی می‌پوشم و گروهیان یکم باقرزاده از فرمانده اجازه می‌گیرد تا برای عبرت دیگران (هنوز هم نمی‌دانم چه کسانی) من را جلو بخشداری شلاق بزند.

نمی‌دانم چقدر جلو آینه می‌ایستم و چند بار فرچه‌ی صابون را به صورتم می‌مالم، اما بارها وسایلم را جمع می‌کنم. هر کس زمان آزاد شدنش، وسایلم را به دیگری داده و در آخر تمام آنها به من رسیده است. حوله‌ها و لباسهای پشمی و نخی را در پتوها می‌پیچم. کیسولهای گاز، فلاسکها، کتریها، قوریها، لیوانها و استکانها را در صندوقچه‌ی قدیمی حسینی می‌گذارم. کتابها را داخل ساکها جا می‌دهم و باز همه چیز را جابه‌جا می‌کنم. هر کاری می‌کنم باز چیزهایی جا می‌ماند. سرانجام تصمیم می‌گیرم با ساکی که آمده‌ام بازگردم و همه چیز را بگذارم تا برای تبعیدیهای بعد از من بماند.

حسینی گفته است: «ماههای اول را خیلی سخت گذراندم. مردم حتی حاضر نبودند به من جنس بفروشند یا کبریتی بدهند که سیگار روشن کنم.»

ساکم را که باز می‌کنم، لباسهای محلی را می‌بینم. چند روز بعد از ورودم خریده‌ام. روز سوم، گمانم تبعیدها اجازه ندارند لباس محلی بپوشند.

افشاریان می‌گویند: «می‌خواهند مشخص باشی. با لباسهای شهری از هر فاصله‌ای شناسایی می‌شوی.»

لباسهای محلی نخ‌نخی است یا ابریشمی با نقش و نگارهای بافتنی. حاشیه‌های پیراهن و شلوار را که به رنگ بژ است، نواری از گل و بوته بافته‌اند. آرخالق، خطی آبی دارد به پهنای دو انگشت و خطی باریکتر به رنگ زرد که دور یقه و آستینهایش قیطانی سبز از ابریشم خالص دوخته شده است.

شال ارغوانی ابریشمی را هم به دور کمرم می‌پیچم. گیوه‌های سربرگشته را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌روم. اهالی به امامزاده‌ای بالائی کوه رفته‌اند که درخت خشکیده‌ای است پوشیده از تکه پارچه‌های رنگارنگ. هر کس، پس از ساعتها زجه و شیون، مرغ یا خروسی را پای درخت قربانی می‌کند تا امامزاده نیازش را بدهد.

احمدک بر سفت چوبی قاب در خانه‌شان نشسته است.

پاهایش را به خاطر بیماری قانقاریا قطع کرده‌اند. پدرش، به دنبال کار از کوهپایه رفته است. گفته است می‌رود تا وقتی راه را از چاه تشخیص داد و پولی دست و پا کرد، برگردد و احمدک و مادرش را هم ببرد. مدتی نمی‌گذرد که کل حسین می‌گوید عکس او را در روزنامه‌های کثیرالانتشار دیده است. کار قاچاق می‌کرده است. سمیرا نومید از بازگشت شوهر، به همراه کل حسین به زیارت می‌رود. شش ماه می‌ماند و احمدک را دخیل امام می‌کنند و بعد برمی‌گردند او را پیش حفیض‌اله قصاب می‌برند. حفیض‌اله پاهای احمدک را قطع می‌کند تا چرک به قلبش نزنند. کل حسین راه می‌رود و تسبیح می‌اندازد.

«نظلبیده بود، اگر طلبیده بود که خوب می‌شد.»
 خانه‌ی احمدک و سمیرا بر ضلع غربی کوهپایه بر بلندی کوچه‌ای سنگلاخی است که به امامزاده منتهی می‌شود. سمیرا، احمدک را صبحها، جلو در خانه، روی تشکچه‌ای می‌نشاند و به خانه‌ی کل حسین می‌رود. اهالی معتقدند جاجیم باف ماهری است و بی‌نقشه، نقش می‌زند. بی‌بی که هفته‌ای یک بار به خانه‌ی تبعیدها می‌رود تا لباسها را بشوید و در کارهای دیگر به سمیرا کمک کند، روزی که سمیرا مریض بود، گفت: «اگر جاجیم باف نبود، تا حالا شوهر کرده بود. کل حسین

نمی‌گذارد. نمی‌دانم چه به ژاندارمها می‌دهد که سرکار استوار می‌گوید شوهرش بر می‌گردد. هیچکس تا حالا برنگشته. پسر من هم برنگشت.»

احمدک من را که با لباسهای محلی می‌بیند، می‌خندد و صورتش را می‌گذارد روی رانهایش. کنار کوچه می‌ایستم و کوهپایه را تماشا می‌کنم که خالی از مردم شده است. خانه‌ی من، احمدک و چند نفر از اهالی، بالاتر از خانه‌های دیگران است. پایین رودخانه است و دشت وسیعی که در آن گندم و جو کشت می‌کنند. یک پل چوبی معلق، جاده‌ی میان دشت را به کوهپایه متصل می‌کند. بر پیچ جاده، در سوی شمالی رودخانه، پاسگاه است که ضلع شرقی آن در میدان قرار گرفته. جنوب میدان، بخشداری، با دری در سمت رودخانه و دری روبه‌خانه کل‌حسین قرار دارد. کنار خانه‌ی کل‌حسین، کوچه‌ای است سنگلاخی که بعد از چند پیچ و گذر از دوتاقی، از جلو خانه‌ی احمدک می‌گذرد و به امامزاده ختم می‌شود. خانه‌های هر دو محله، به این کوچه راه دارد. بیشتر رفت و آمد اهالی و ما هم از همین کوچه است و احمدک به راحتی می‌تواند همه را زیر نظر داشته باشد.

می‌دانم برای حرف زدن با احمدک بایست به او فرصت داد. سربازی را تماشا می‌کنم که بر بام پاسگاه نگهبانی

می دهد و دارد خود را با پرچم - که باد هر دم آن را به سوی
می برد - سرگرم می کند. می کوشد با تیزی نیزه‌ی تنگش،
پرچم را عکس جهت باد در اهتزاز نگه دارد. احمد ک که
متوجه شده است، به من نگاه می کند:

«همیشه همین می کند. هر وقت نوبتش باشد.»

«خوب چه کار کند؟ حوصله اش سر می رود. کسی هم
نیست که تماشایش کند.»

«رفته اند امامزاده، بلدی که. آن بالا.»

«فرمانده و بخشدار کجایند، احمد ک؟»

می دانم که می داند. کعب الاخبار کوهپایه است. بهتر از
رئاندارمها می داند که کی کجاست و چه کار می کند. از همین
جا که نشسته، با کمی خم و راست شدن بر همه جا مسلط
است. آمد و شد همه را زیر نظر دارد. اگر اینجا نمی نشست،
شاید سرمدی فرار کرده بود. امامزاده و بخشدار

می‌شوند تا هر چه زودتر سرمدی را دستگیر کنند. ژاندارمها همه جا را که می‌گردند، گروهبان یکم باقرزاده از آنها می‌خواهد که تبعیدها را جمع کنند. هر سرباز مأمور آوردن یک نفر می‌شود. ما می‌دانستیم که سرمدی فرار نکرده است، اما نگفته بود کجا مخفی می‌شود. قرار بر این بود که دو ساعت بعد از رفتن ما، خودش را به شعبانی مأمور دفتر حضور و غیاب نشان بدهد.

در خانه‌ی من را که می‌زنند، ساعت بیست و چهل و پنج دقیقه است. فکر می‌کنم شرط را باخته‌ام. در راباز می‌کنم. سرباز قلی‌زاده را مسلح به تفنگ با سرنیزه می‌بینم.

«چی شده؟» که کی کجاست و چه کار می‌کند. از زمین

«باید بیایی.» کسی هم رو راست شد بر همه جا

لباس می‌پوشم و همراه سرباز قلی‌زاده می‌روم.

«انگار که آب شده و به زمین فرو رفته. هیچ کس سرمدی را ندیده. مگر پر در آورده باشد و از هوا گریخته باشد که دست سرکار استوار بش نرسد.»

«سابقه ندارد کسی از اینجا فرار کند. چه برسد که سرمدی باشد.»

«چرا؟ مگر سرمدی چیزی از بقیه کمتر دارد؟»

«آن قدر لاغر و درازست که نخواهی هم می‌بینیش.»

جلو بخشداری که می‌رسیم، همه جمع شده‌اند. بخشدار روی نیم ستون سنگی انقلاب سفید وسط میدان ایستاده است و گروهبان یکم باقرزاده و سرجوخه در دو طرفش. شعبانی هم با دفتر حضور و غیاب و یک بلندگوی دستی، پشت بخشدار، روی لبه‌ی ستون ایستاده است. اطراف میدان هم ژاندارمها، سربازها و اهالی کنجکاو کوهپایه ایستاده‌اند. چند چراغ زنبوری بیشتر روشن نیست و بخشدار مجبور شده است چراغهای لندرورش را روشن بگذارد. همه ساکتند و در سایه روشنهای میدان زل زده‌اند به تبعیدها که صورتهایشان در تاریکی است. پشت به دیوار پاسگاه ایستاده‌اند. من بلندترین نفر را که می‌بینم، مطمئن می‌شوم هنوز سرمدی را پیدا نکرده‌اند. یکی از سگها پارس کنان به طرفم می‌آید. سرباز قلی‌زاده با اشاره‌ی گروهبان یکم باقرزاده دستش را از روی بازویم برمی‌دارد. به طرف تبعیدها می‌روم. حسینی و چلبی ترسیده‌اند. میان چلبی و افشاریان می‌ایستم. چلبی صورتش را به شانه‌ی چیم نزدیک می‌کند. «سرمدی فرار کرده.» بیشتر دیده‌ام که با هم می‌رفتند. افشاریان که از همه بلندتر است، خم می‌شود و به صورت چلبی نگاه می‌کند. «مجبور نیستی به این زودی قضاوت کنی.»

«اگر راستی راستی فرار کرده باشد تا صبح نگهمان می‌دارند.»

چلبی نگاهش را از روی من می‌چرخاند طرف حسینی و افشاریان. حسینی ناراحت است. گمان می‌کند من با سرمدی توطئه کرده‌ام تا طی نقشه‌ی شرط بندی فرار کند. «کی به شما گفت پشک بیندازید؟ ما که شرط بندی را قبول نکرده بودیم.»

«تو هم فکر می‌کنی سرمدی فرار کرده، افشاریان؟»
افشاریان حرفی نمی‌زند. به چلبی و حسینی نگاه می‌کند.

«اگر چه خوشحالم که سرمدی برای بیست و چهار ساعت هم که هست، از این خراب شده فرار کرده، اما پای من را وسط نکشید.»

هر سه نفر به گروهیان یکم باقرزاده نگاه می‌کنند که چند قدم جلوتر آمده است. چشمهای سبزش می‌درخشد. شصت‌هایش را فرو می‌کند لای فانوسقه‌اش که محکم به کمر بسته است و سینه‌اش را که خوب جلو می‌دهد و پاهایش را در خاک محکم می‌کند، به صورت من خیره می‌شود.

«از آگایان خواهش می‌شود لطفاً صحبت نفرمایند چون آگای بخشدار می‌خواهند چند دگیگه‌ی دیگر نطق بفرمایند. البته جناب فرمانده هم تشریف می‌آورند و باید همه مرتب

باشند. منظم باشند.»

گروهبان یکم باقرزاده روی پاشته‌ی پایش می‌چرخد و به اهالی نگاه می‌کند. حرفهایش در جمعیت آن چنان تأثیری گذاشته است که انگار مجسمه‌هایی را با فاصله‌های مشخصی دور تا دور میدان چیده‌اند.

«اهالی بدانند که هیچ کس تا امروز نتوانسته از چنگ گانون فرار کند و آگای سرمدی هم نمی‌تواند برای مدت زیادی فراری باشد. اگر پیدایش نکردیم که به شما گول می‌دهم پیدایش می‌کنیم، خودش مجبور می‌شود که بیاید...»

«زرشک»

گروهبان یکم باقرزاده صدای چلپ‌چلپی رانمی‌شوند، اما بخشدار و سرجوخه و شعبانی متوجه می‌شوند که هر سه با هم به ما نگاه می‌کنند.

«... زندگی زیر گانون بهتر از فراری بودن است و همه‌ی ما حتی آگای بخشدار این را گبول داریم.»

بخشدار سرش را به علامت تصدیق تکان می‌دهد. گروهبان یکم باقرزاده به اطراف نگاه می‌کند و از روی عادت چند بار سرپنجه‌های پوتینهای برافش بلند می‌شود و بعد می‌رود کنار نیم ستون وسط میدان می‌ایستد و به صف ما خیره می‌شود. یقین می‌خواهد تأثیر حرفهایش را در ما هم سبک و

سنگین کند. صبحهای شنبه، بساط سخنرانی داشتیم. مجبور بودیم خبردار بایستیم و صحبتهای بخشدار و بعد گروهبان یکم باقرزاده را گوش کنیم. گروهبان یکم باقرزاده آن قدر حرف میزند تا فرمانده از راه برسد. سخنرانیهای ما را بخشدار - که به قول خودش دنیا دیده است و از خانواده‌ای پر شجره - وظیفه‌ی خود می‌داند که هر هفته ما را نصیحت کند. هنوز یک ماه از سخنرانیهای او نمی‌گذرد که گروهبان یکم باقرزاده هم تصمیم می‌گیرد طی سخنرانیهای طولانی‌اش ما را سر عقل بیاورد. از ما مردانی بسازد کار کشته با دلی از پولاد. می‌خواهد برای آینده‌ی مملکت مفید باشیم. سخنرانیهای شبیه به هم هر شنبه‌ی او پس از یک تمرین یک ساعته، هم چنان بی‌سر ته مانده است. مدتها گذشت تا متوجه شدیم گروهبان یکم باقرزاده، صبحها پیش از آمدن ما و بخشدار، سخنرانیهایش را تمرین می‌کند. چلبی در یکی از قدم‌زندهای سحر گاهی‌اش متوجه شده است.

میگوید: «خواب بیدار شده‌ام. دارم در رختخواب سیگار می‌کشم. در می‌زنند. خیال می‌کنم سمیرا برآیم شیر آورده است. پنجره را باز می‌کنم. می‌خواهم بگویم سمیرا بیا تو. چلبی پشت در ایستاده است. دارد اطراف را نگاه می‌کند. گنج و منگ سیگاری که ناشنا می‌کشم تا از خواب بیدار شوم، یک پتو برمی‌دارم و به دور خودم می‌پیچم. یقین دارم اتفاقی افتاده است. می‌دانم چلبی عادت دارد صبحهای زود قدم بزند و بعد برگردد»

«...»
«...»
«...»

«...»
«...»

«...»

«...»

«...»
«...»
«...»
«...»
«...»

تازه از خواب بیدار شده‌ام. دارم در رختخواب سیگار می‌کشم. در می‌زنند. خیال می‌کنم سمیرا برآیم شیر آورده است. پنجره را باز می‌کنم. می‌خواهم بگویم سمیرا بیا تو. چلبی پشت در ایستاده است. دارد اطراف را نگاه می‌کند. گنج و منگ سیگاری که ناشنا می‌کشم تا از خواب بیدار شوم، یک پتو برمی‌دارم و به دور خودم می‌پیچم. یقین دارم اتفاقی افتاده است. می‌دانم چلبی عادت دارد صبحهای زود قدم بزند و بعد برگردد

به خانه و خواب قیلوله بکند، اما سابقه ندارد که به در خانه‌ی من
یا تبعیدی دیگری رفته باشد.

از اتاق که بیرون می‌آیم، نسیم سردی می‌وزد و رطوبت
کوهپایه‌ای خواب صبحها را از سرم می‌پراند. کلون در را که
باز می‌کنم صدای چلیپی را می‌شنوم.
«تنهایی؟»

در را باز می‌کنم.
«آره، بیا تو.»

به سرعت باز می‌گردم به اتاق. آب کتری جوش آمده
است. چای دم می‌کنم و سرگرم لباس پوشیدن می‌شوم. چلیپی
انگار که نخستین بار است که به اتاق من می‌آید، اطراف را
نگاه می‌کند. کتابی را ورق می‌زند، زمین می‌گذارد و سرگرم
تماشای عکسهای روی دیوار می‌شود. جسته گریخته چیزهایی
می‌گوید. حرف درستی دستگیرم نمی‌شود. چای که دم
می‌کشد، لیوانها را پر می‌کنم. یکی را جلو چلیپی می‌گذارم و
روبرویش می‌نشینم.

«بالاخره نگفتی چی شده؟ تاحالا که همه‌اش از اسهال،
معده درد و این چیزها حرف زدی.»

می‌دانم چلیپی دارد گریه کشی می‌کند. چای را که
می‌خورد، از پشت شیشه‌های بخار گرفته‌ی عینکش، من را نگاه

می کند. «...»
«داشتم مثل هر روز قدم می زدم. رفته بودم طرفهای رودخانه. برگشتن از جلو پاسگاه آمدم بالا که بروم مستراح...»
«اینها را که گفتی. برو سر اصل مطلب. نمی خواهد نگران من باشی.»

«یک دسته دیگر آمده اند.»

«یک دسته چی؟»

«تبعیدی.»

«کجا یند؟»

«تو پاسگاه.»

«چند نفرند؟»

«ندیدم.»

«پس از کجا فهمیدی؟»

«سرکار استوار دارد برایشان سخنرانی می کند. عین وقتی

که برای ما سخنرانی می کند.»

«صبح به این زودی؟»

«آره.»

لباس می پوشم و بدون صبحانه، با چلیپی می روم سراغ سرمدی، افشاریان و حسینی. حسابی به هیجان آمده ایم. هر چی تعدادمان زیادتَر می شد، کمتر احساس غربت می کردیم. تمام

مدت به این فکر می‌کنم که من آخرین تبعیدی نخواهم بود. مجبور نیستم سه ماه بعد از رفتن افشاریان و چلبی تنها باشم. افشاریان و چلبی هم از آمدن تبعیدیهای تازه خوشحال شده‌اند. این اولین صبحی است که هر پنج نفر با هم هستیم و خوشحال. اهالی تعجب کرده‌اند. حتی یکی، دونفر آنها به رغم ممنوع بودن به ما نزدیک می‌شوند و می‌خواهند حرف بزنند. منتها ما اهمیت نمی‌دهیم. به سرعت از کنارشان می‌گذریم. می‌دانیم آنها هم متوجه آمدن تبعیدیهای تازه شده‌اند. از کوچکی امامزاده که پایین می‌رویم می‌بینیم که بیشتر اهالی در میدان جمع شده‌اند و دارند ما را نگاه می‌کنند.

«مثل این که اهالی از آمدن تبعیدیهای جدید خوشحال نیستند.»

چهره‌هایشان مثل وقتی است که یک غریبه را نگاه می‌کنند. مثل روزی که من وارد شدم یا مثل روزهایی که حسینی تعریف می‌کرد. انگار گروهی جذامی هستیم به هر کس نزدیک می‌شویم، از سر راهمان به سرعت کنار می‌رود یا پشت به ما گوشه‌ی درگاهی می‌ایستد تا رد بشویم.

سرم‌دی می‌گوید: «چرا خوشحال باشند؟ هر چه تعداد ما زیادتر باشد، ضرر آنها بیشتر است.»

حسینی می‌گوید: «چه ضرری؟ جنس بیشتری می‌فروشند»

و استفاده‌ی بیشتری می‌برند.»

افشاریان می‌گویند: «چیزی ندارند که بخواهند استفاده‌اش را ببرند.»

چلبی می‌گوید: «همین لبنیاتشان را دارند چند برابر قیمت می‌فروشند.»

سرمدی می‌گوید: «فکر می‌کنید چرا دیگر آن طور نیستند که حسینی می‌گوید.»

می‌گویم: «خوبست که همین لبنیاتشان را نفروشند تا از گشنگی بمریم.»

چلبی می‌گوید: «چرا، سرمدی؟»

افشاریان می‌گویند: «به خاطر این که ما را شناخته‌اند. متوجه شده‌اند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه نداریم.»

سرمدی می‌گوید: «نه بابا.»

چلبی می‌گوید: «پس چی؟»

سرمدی می‌گوید: «برای این که تعداد ما زیادتر شده. حالا اگر اتفاقی بیفتد، دست کم پس ده نفرشان برمی‌آییم.»

می‌گویم: «دست بردار از این اخلاقت، سرمدی.»

افشاریان می‌گویند: «واقعاً که.»

حسینی می‌گوید: «حالا چرا ایستاده‌اید؟»

چلبی می‌گوید: «راه بیفتید، من هم باید بروم...»

سرمدی می گوید: «آبریز گاه» و می خندد. همه می خندیم و به راهمان ادامه می دهیم. هراس اهالی بیشتر می شود. وارد میدان که می شویم، سرجوخه جلو در بخشداری ایستاده است و دو سرباز، تفنگ به دوش آن طرف میدان، سمت پاسگاه قدم می زنند. ما را که می بینند، براق می شوند. ما ابتدا یکی می خوریم و چند لحظه پا به پا می کنیم، اما بعد به راهمان ادامه می دهیم. آهسته و چسبیده به هم می رویم. گروهبان یکم باقرزاده از پاسگاه بیرون می آید. میان دو سرباز می ایستد. سربازها تفنگهایشان را دست فنگ می کنند. ما به بهم نگاه می کنیم. می ایستیم. انگار نیرویی هر پنج نفرمان را هدایت می کند. رفتارمان منظم و شبیه به هم شده است. چند نفری که در آن سمت میدان ایستاده اند، به سرعت به طرف ما می دوند. از کنارمان می گذرند. پشت سرم را نگاه می کنم. به جمعیت می پیوندند که حالا تنگ هم ایستاده اند و دارند ما را نگاه می کنند.

افشاریان می گوید: «معلوم است چی شده؟»
 سرمدی می گوید: «من که نمی فهمم.»
 می گویم: «ممکن است کسانی را که آورده اند، نمی خواهند اینجا نگه دارند.»
 چلبی می گوید: «بیا بید بر گردیم.»

سرمدی می گوید: «حالا دیگر؟ اصلاً برای چی خبرمان کردی؟ خوب است که دست به آفتابه‌ای اگر یوبس بودی چه کار می کردی؟»

افشاریان می گوید: «برگردیم بدتر می شود.»

حسینی می گوید: «افتادیم تو تله. برایمان دام گذاشته‌اند.»

می گویم: «آخر برای چی؟ مگر کسی کار خلافی انجام داده؟»

افشاریان می گوید: «خلاف بدتر از این؟ شورش علیه مقامات دولتی.»

چلبی می گوید: «اما من...»

سرمدی می گوید، «خفه شو، چلبی.»

همه عصبی و کلافه‌ایم. کوچکترین حرکت یا حرف ممکن است که وضع را بدتر کند. سعی می‌کنم با خونسردی، دست کم آرامش ظاهری را حفظ کنم. اختلاف بین ما، طرحی را که در پیش است و از آن بی‌اطلاعیم، موفقتر می‌کند.

این سؤالها برای همه‌ی ما پیش آمده است که چه کسانی به اینجا آمده‌اند، تبعیدی‌اند؟ اگر تبعیدی‌اند از چه گروهی‌اند؟ با شرایطی که پیش آمده بیشتر احتمال می‌رود که سیاسی باشند. اما چرا اینجا و چرا همه با هم؟ سؤالهایی از این دست، یکی بعد از دیگری مطرح می‌شود و باز بی‌نتیجه

می گذریم. اضطراب، ذهن همه مان را پریشان کرده است. ناخواسته از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پریم. من حدس می زنم که گروهی زندانی سیاسی را به محل دیگری منتقل می کنند. این وضعیت را هم عملیاتی امنیتی می بینم که برای جلوگیری از خطرات احتمالی معمول است. البته نه به خاطر ما یا اهالی اینجا. هیچ کدام از مردم اینجا به آن معنا سیاسی نیستند. ما هم اهل مبارزه مسلحانه نیستیم. شرایط چنین اجازه و فرصتی را به ما نمی دهد. جوانترین ما افشاریان است. معلم بوده و سی سال دارد. نفر بعد، چلبی است. چلبی با وجود سی و پنج سال سن، تجربه یک جوان بیست ساله را هم ندارد. حتی خدمت نظام و وظیفه هم نرفته است. معافی پزشکی دارد. مثل پیر مردهای شصت ساله است که ظاهرشان جوان مانده است. همیشه مریض است. در واقع سرحال تر از همه ی ما، سرمدی است. نزدیک چهل و پنج سال دارد. سرمدی، با وجود بدن سالم و ورزیده، رفتارش مثل آدمهای عقب افتاده است. کارهای عجیب و غریبی می کند. اصلاً نمی شود رویش حساب باز کرد. هفت تا دختر دارد که مرتب برایش نامه می نویسند، اما هیچ وقت جواب آنها را نمی دهد. بر عکس حسینی که یک روز در میان نامه می فرستد. نامه های بدون آدرس. سواد ندارد. از همه ی ما مسن تر است، چهل و هشت سال دارد. چند بار خواستم خواندن

و نوشتن یادش بدهم، اما نخواست. چند دقیقه بعد خسته می‌شد. قصاب است. گوشه‌ای می‌نشیند و به آدمها خیره می‌شود. وقتی هم حوصله‌اش سر می‌رود گریه می‌کند یا می‌خندد و بچه‌های کوهپایه را دورش جمع می‌کند. هیچ وقت نفهمیدیم به چی می‌خندد. سر و صدای جمعیت من را به خود می‌آورد. گروهبان یکم باقرزاده به اتفاق دو سرباز مسلح از بین جمعیت بیرون می‌آیند. آنها میدان را دوره‌اند تا ما را غافلگیر کنند. حالا از چهار طرف محاصره‌ایم. روی بام بخشداری یک سرباز و یک گروهبان ایستاده‌اند. در طرف شمال هم، از روی بام خانه‌ی کل حسین، سرجوخه آذرآبادی و دو سرباز جلو می‌آیند و بالای سر ما می‌ایستند. دیگر مشخص است توطئه‌ای در کار است و طبق نقشه‌ای از پیش تعیین شده، به دامان انداخته‌اند. خونسردیمان را از دست داده‌ایم. من فکر می‌کنم یا فریب ساده لوحی چلبی را خورده‌ایم یا این که او هم دستش تو کار است. تصمیم می‌گیرم برای پیشگیری از هر نوع اقدام احتمالی و خونریزی، به خصوص از جانب حسینی، از بچه‌ها بخواهم که روی زمین بنشینند. وقتی همه می‌نشینیم مردم مثل موجی به حرکت در می‌آیند و پچیچه‌ی ناگهانی آنها فضای وحشت آوری به وجود می‌آورد. ما حرفی نمی‌زنیم. همه

گروهبان یکم باقرزاده را نگاه می‌کنیم و منتظر واکنش او می‌شویم. می‌دانیم بدون دستور او هیچ اتفاقی نمی‌افتد. وقتی ما را مثل بره‌هایی رام می‌بیند، برمی‌گردد و سر اهالی فریاد می‌زند. همه ساکت می‌شوند. سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. هوهوی باد، در گوشه‌هایم می‌پیچد. «این طور که نمی‌شود. باید کاری کرد.»

هیچ کدام جوابش را نمی‌دهیم. گروهبان یکم باقرزاده که زمزمه را شنیده است، زل می‌زند به ما. من بلند می‌شوم. سرگرم پاک کردن خاکهای شلوارم می‌شوم تا اگر قرار است اتفاقی بیفتد، نشانه‌های آن مشخص شود. کسی حرف نمی‌زند. درجه‌دارها و سربازها هم چون گروهبان یکم باقرزاده به ما خیره شده‌اند. وقتی واکنشی نمی‌بینم، به ساعت نگاه می‌کنم. یک ساعت از وقت امضای دفتر حضور و غیاب گذشته است. شعبانی را جلو جمعیت می‌بینم.

«آقای شعبانی، دفتر حضور و غیاب آماده‌ست؟»
 می‌دانم سؤال احمقانه‌ای می‌کنم، اما چاره‌ای جز این نمی‌بینم.
 شعبانی لبخند می‌زند و با نگاه به گروهبان یکم باقرزاده - که حاکی از ترس او است - سرش را تکان می‌دهد.

گروهیان یکم باقرزاده به او نگاه می‌کنند. شعبانی چند قدم جلو می‌آید. «می‌خواهی امضا کنی، آقای جاوید؟»

او هم از ترس سؤال بی‌موردی می‌کند: «چه می‌توانستم بکنم جز امضا؟ مگر انتظار دیگری داری؟»
 جوابم را نمی‌دهد. باز به گروهیان یکم باقرزاده نگاه می‌کند.

«نمی‌خواهی در را باز کنی، آقای شعبانی، یک ساعت گذشته.»
 گروهیان یکم باقرزاده به شعبانی اشاره می‌کند. شعبانی به طرف در بخشداری می‌رود. نگاه همه به سوی او است. انگار دارند سان می‌بینند. شعبانی در بخشداری را باز می‌کند. به بچه‌ها علامت می‌دهد تا بلند شوند. شعبانی وارد بخشداری می‌شود.

«ایست.»
 فرمان بلند و کشیده‌ی گروهیان یکم باقرزاده و به همراهش صدای گلنگدن‌ها، همراه پیچیده‌ی مردم و هوهوی باد، ما را چون پوشالی در گردباد، به چرخش در می‌آورد. بی‌اراده به دور خود می‌چرخیم، تا ببینیم کدام هدف گلوله قرار

گرفته ایم. گروهبان یکم باقرزاده فریاد می زند: «یکم باقرزاده که می
 «یکی، یکی، نفر به نفر. یکنفر برود بعد نفر بعدی. اول
 تو.»

به من یا افشاریان اشاره می کند. کنار هم ایستاده ایم. فکر
 می کنم رنگ از صورتم می پرد که افشاریان دستش را
 سرشانه‌ی من می گذارد. «من می روم.»

افشاریان بی آن که منتظر اعتراض گروهبان یکم باقرزاده
 بماند به طرف بخشداری می رود. بیست قدم بیشتر فاصله
 نداریم. آرام و با قدمهای سنگین می رود. انگار منتظر شلیک
 گلوله است یا فرمان ایست. لحظه‌ها به کندی می گذرد. همه
 چیز را کد و ایستاست جز ذهن من. هر لحظه چیزی به ذهنم
 می آید. می بینم خون سطح میدان جلو بخشداری را پوشانده
 است. گروهبان یکم باقرزاده را می بینم که هم چون حسینی
 - که با ساطور پسرانش راتکه تکه کرد - دارد ما را تکه تکه
 می کند.

نمی دانم چه مدت می گذرد که افشاریان را در آستانه در
 بخشداری می بینم. به من نگاه می کند و بعد به گروهبان یکم
 باقرزاده و با قدمهای سنگین جلو می آید. سرمدی به طرفش
 می دود و بغلش می کند. همه، با دیدن افشاریان دگرگون

می شویم. انگار انتظار دوباره دیدنش زانداشتیم. انگار می خواهیم از هر نوع گزند و نگاهی مصونش بداریم که دورش را می گیریم.

سرمدی خیلی زود باز می گردد و بعد حسینی می رود. چلبی هنوز هم می ترسد. بیش از همه وحشت کرده است.

می گویم: «تو اول برو توالت و بعد دفتر را امضا کن.»
سرمدی می گوید: «آره، وگرنه ممکن ست شلواریت را خراب کنی.»

همه می خندیم، اما عصبی. حتی چلبی هم می خندد. جمعیت آرام آرام پراکند می شود. کوهنمعلک رفته بود. وقتی من از بخشداری بیرون می آیم، از اهالی جز چند نفر نمانده اند.

«بهرتست هر کدام از یک طرف برویم وگرنه ممکن ست این بازی به این زودی تمام نشود.»

هر کس به سمتی می ورد و من وقتی می بینم گروهبان یکم باقرزاده به درجه دارها و سربازها اشاره می کند که به پاسگاه بروند، می روم به طرفش.
«می توانم سؤالی بکنم؟»

«خواهش دارم. بفرمایید آقای جاوید.»
«چلبی شنیده ست که صبح برای عده ای سخنرانی

می کرده‌اید، می‌توانم بپرسم چه کسانی بوده‌اند؟ البته فقط از روی کنجکاوی سؤال می‌کنم. می‌توانید جواب ندهید.»

«برای شما.»

«برای ما؟»

«بله.»

«اما ما که...»

نمی‌دانم چه بگویم. از او معذرت می‌خواهم.

«بچه‌ها کجا رفتند؟»

«فکر می‌کنم خانه‌هایشان.»

به ساعتش نگاه می‌کند. کوشش می‌کند که از آنجا برود. مگر برای مراسم صبحگاهی نمی‌آیند؟ الان فرمانده

تشریف می‌آورند. جناب بخشدار هم دارند می‌روند پاسگاه.»

می‌بینم بخشدار - که معلوم نبود از کجا می‌آید - دارد

وارد پاسگاه می‌شود.

«حتماً فراموش کرده‌اند. آخر... می‌روم خبرشان کنم.»

دل نمی‌خواهد بداند ترسیده‌ایم و هنوز نمی‌دانیم برای چی مردم جمع شده بودند و درجه‌دارها و سربازها

محاصره‌مان کرده بودند.

از گروهبان یکم باقرزاده که جدا می‌شوم، به سرعت

می‌روم طرف خانه‌ی افشاریان. خانه‌اش زیر تاقی دوم محله‌ی

بالا است. می دانم به خاطر زخم معده اش به خانه برگشته است تا صبحانه بخورد. من را که نفس زنان می بیند، می ترسد. فکر می کند باز هم اتفاقی افتاده است. گفتگویم با گروهبان یکم باقرزاده را برایش تعریف می کنم. در حالی که هر کدام لقمه ای نان در دست داریم به سراغ بقیه می رویم. حسینی کنار نهر آب نشسته است و دارد گریه می کند. سرمدی را پیدا نمی کنیم. احمدک می گوید: «از کوه بالا رفت.»

دنبالش می گردیم. در شکافهای عمیق کوه پیدایش می کنیم. یک دسته گل درست کرده است. گلهای وحشی کوچک میان شکافها را می چیند. یکی از اهالی خبر می دهد که چلیپی هنوز در مستراح پشت پاسگاه است. ساعت هشت و سی دقیقه فرمانده به پاسگاه می آید. از ما و درجه دارها و سربازها یک سان نیمه رسمی می بیند. عجله دارد. همیشه به روستای سفلی می رود تا شنبه ی دیگر. مگر آن که اتفاقی بیفتد و گروهبان یکم باقرزاده خبرش کند.

گور را پشت می زید. اما انکار نمی کنید که من می بینم و می شناسم. گور را به دهان بخندار می چسباند. دستاربان می گوید: «احسنه شده» می خواند بلند گو را که به دهان می خورد بخندار.

از حرفهای بخشدار جز خرخر آزار دهنده‌ی بلندگو، چیزی مفهوم نمی‌شود. در واقع بخشدار حرفی برای گفتن ندارد. اما نمی‌خواهد چنین شرایط حساسی را از دست بدهد. همیشه دنبال فرصت است تا خودی نشان بدهد. غریزه‌ی جاه طلبی، وادارش کرده است که بخشدار اینجا بودن را به معلمی ترجیح بدهد.

برای افشاریان تعریف کرده است که مدتی را در مدرسه خصوصی یکی از اقوامش معلم شده است. اما از آنجا که دندانهای خرگوشی‌اش حالت مضحکی به لبهایش می‌دهد - صورتش شبیه انسان کرومانیون است - بچه‌ها به درسش گوش نمی‌دهند. وارد کلاس که می‌شود، می‌بیند بچه‌ها روی تخته سیاه شکل مضحکی کشیده‌اند که خودش را شبیه به آن می‌بیند. مدتی را به کلاسهای پایین‌تر می‌رود. اما باز با مشکل روبرو می‌شود. بچه‌ها سرهایشان را زیر می‌اندخته‌اند تا جلو خنده‌هایشان را بگیرند. مدتی که می‌گذرد، به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند بدون نگاه بچه‌ها حرف بزند. درس بدهد. استعفا می‌دهد. افشاریان بخش زیادی از حرفهایش را حفظ شده بود و هر وقت حوصله داشت، به خصوص وقتی به مناسبتی از کوهپایه بیرون می‌رفتیم، برایمان می‌گفت. مثل خودش حرف می‌زد و ادایش را خوب در می‌آورد.

«معلمی شغل شریفی است، افشاریان، معلم فرمانده و رهبر واقعی یک جامعه‌ی متمدن شهری و روستایی است. تو می‌دانی که اجداد من همه معلم بوده‌اند. از مکتبخانه بگیر تا دانشگاه. پدر بزرگ مادرم در کالج انگلیسیها درس می‌خواند و پدر بزرگ پدرم در کالج فرانسویها. اما پدر و مادرم هر دو در کالج امریکاییها درس خوانده‌اند. پدر بزرگم معتقد بود انسان بهترین ظرف دانش است. هیچ موجودی چون انسان استعداد یادگیری ندارد. برای همین هم تمایلش به فرماندهی و رهبری زیاد است. از محمد شاه قاجار که پسر عم پسر عمه‌ی پدر من در دوست سال پیش بوده است تا امروز تمام قامیل من در مدارج عالیه فرماندهی و رهبری خدمت کرده‌اند. تاریخ را که ورق بزنیم متوجه می‌شویم، افشاریان، پدرم یک سرهنگ بازنشسته ارتش بود که بر اثر بیماری لاعلاج شیروزوفرنی خود کشتی کرد. مادر مادرم هم همین طور. او رهبر زن‌ها بود. روز زن در شهر ما، بدون مادر من نظم نداشت. او بود که با فرماندهی‌اش، که از پدرم و پدرش یاد گرفته بود، زن‌ها را با یک نظم ارتشی، به سوی میدان ورزشی شهرمان هدایت می‌کرد تا از جلو تمثال مبارک رژه بروند. اصولاً فرماندهی و رهبری در قامیل ما موروثی است. به صورت غریزه به ما منتقل می‌شود. از نظر ما، مهم خدمت کردن است. اینجا باشد یا جای دیگر،

کوچک باشد یا بزرگ، فرقی نمی‌کند، افشاریان، بخشدار، فرماندار، استاندار، سلسله مراتبی است که ما باید بگذرانیم.»
 افشاریان سخنرانی‌اش که تمام می‌شد، با حالت گریه و خنده، جلو یکی از ما می‌ایستاد.

«اما جناب شهردار (دوست داشت که به او شهردار بگویند.) فکر نمی‌کنید کمی در مورد شما بی‌انصافی شده است. واقعاً به سهم خودم متأسفم که شما را مثل خودم تبعیدی می‌بینم. در حالی که من و دیگران، حتی جناب فرمانده و سرکار استوار باقرزاده و دیگر درجه‌دارها و سربازها، همه به علتی به اینجا تبعید شده‌ایم و شما بی‌علت. فکر نمی‌کنید ظلم زیادی در حق شما شده که می‌خواهید صادقانه به این مملکت خدمت کنید؟ برای من که خیلی ناراحت کننده است.»

افشاریان در نقش بخشدار بغض می‌کند و از داخل گنجه‌ای فرضی یک بطرود کا بیرون می‌آورد. به یکی از ما تعارف می‌کند. می‌دانیم که باید بگوییم: «نه خیلی ممنون، تا به حال نخورده‌ام و اصلاً اهلش نیستم.» افشاریان تعریف کرده است که ته بطری بیشتر از دو، سه استکان عرق نبوده است.

افشاریان بی آن که واکنش نشان بدهد، چند بار در بطری را پر می‌کند و به سلامتی روزهایی می‌نوشد که فرماندار شده است. من فقط می‌گویم: «نوش»، افشاریان باز سر بطری را

به دهان می‌برد و لاجرعه سر می‌کشد. پانزده دقیقه‌ای که می‌گذرد، چشمهایش سرخ می‌شوند و مست‌مست، زار زار گریه می‌کند. دلش برای زن و دخترش تنگ شده است و در عین حال ناسزایشان می‌گوید که چرا قدرش را نمی‌دانند و روزهای طلایی و افتخار را نمی‌بینند.

بچه‌ها دست می‌زنند و چلبی به افتخار افشاریان می‌خواند:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست

چه شد که کوتاه و زشت این قبا به قامت ماست

بیار باده که تاراه نیستی گیرم

من آزموده‌ام آخر بقای من به فناست

گهی ز دیده ساقی خراب گه از می

خرابی از پی هم در پی خرابی ماست

ز حد گذشت تعدی، کسی نمی‌پرسد

حدود خانه بیخانمان ما ز کجاست

سخنرانی ملت‌مانه و نزدیک به گریه‌ی بخشدار که تمام می‌شود، ساعت بیست و یک و چهل و سه دقیقه است و هنوز از سرمدی خبری نشده.

چلبی می‌گوید: «پدرسگ کار خودش را کرد. بازیمان

را به هم زد.» و باور گشته و فریاد می‌زد که: «اینها را به بنده زود
 می‌گویم: «هنوز دیر نکرده. پیدایش می‌شود.»»
 حسینی می‌گوید: «اگر نیاید باید تا بوق سگ اینجا
 بایستیم.»
 افشاریان می‌گوید: «قرارمان دو ساعت بود. اگر فرار
 نکرده بود تا حالا از سوراخش بیرون آمده بود.»
 می‌گویم: «به شما نگفت کجا مخفی می‌شود؟»
 چلبی می‌گوید: «مرده شور ببردش. گفته بود هم فایده
 نداشت. یک روده‌ی راست تو شکمش نیست. کی به قولش
 عمل کرد که حالا بکند. اصلاً با این جور آدمها نمی‌شود
 شوخی کرد.»
 حسینی می‌گوید: «سر همه‌مان را شیره مالیده. اگر آدم
 خوش قولی بود، تا حالا باید برمی‌گشت و خوشحالمان
 می‌کرد.»
 چلبی می‌گوید: «معلوم نیست چی تو کله‌ی درازش
 می‌گذرد. یکی نبود بگویدش تو که آخر گیر می‌افتی، برای
 چی ما را تو دردسر می‌اندازی.»
 بخشدار، گروه‌بان یکم باقرزاده، شعبانی و سر جوخه حلقه
 زده‌اند به دور ستون سیمانی وسط میدان و در تدارک
 نقشه‌ای‌اند. حالتشان نشان می‌دهد که در کشیدن نقشه‌ی

کوهپایه و مشخص کردن راهها و محلتهای احتمالی فرار و مخفی شدن سرمدی گیج شده‌اند. البته جمع ما هم دست کمی از آنها ندارد. ما هم گرفته و درخود، به دور هم جمع شده‌ایم. مدتی که می‌گذرد، من و افشاریان به دیوار پاسگاه تکیه می‌دهیم. چلبی قدم می‌زند. حسینی مدام این پا و آن پا می‌کند و انگشتهای دست راستش را باز و بسته می‌کند. اهالی، یکی، یکی، دست از کنجکاویشان برمی‌دارند و به خانه‌هایشان می‌روند. همه از آمدن سرمدی نومید شده‌ایم.

بخشدار و گروهبان یکم باقرزاده هنوز روی نقشه‌شان کار می‌کنند که صدای جیپ فرمانده می‌آید و به دنبال آن، نور چراغهایش توجه همه را جلب می‌کند.

«افراد در جای خود، خبردار.»

گروهبان یکم باقرزاده فرمان می‌دهد و همه حتی آن چند نفر از اهالی که هنوز نرفته‌اند به همراه بخشدار، شعبانی و سرجوخه به حالت خبردار می‌ایستیم. فرمانده از داخل جیب دستش را تکان می‌دهد. گروهبان یکم باقرزاده سلام نظامی می‌دهد. فرمانده هنوز جیپ را کاملاً متوقف نکرده است که از آن پایین می‌پرد. گروهبان یکم باقرزاده به همراه بخشدار، سرجوخه و شعبانی به طرف فرمانده می‌دوند. فرمانده یک سر و گردن از همه بلندتر است. گروهبان یکم باقرزاده به سرعت

گزارش مایع را می دهد. فرمانده بدون اظهار نظر به طرف ما می آید. بعد از این که چند بار در صورت تک تک ما نگاه می کند، در چند قدمیمان می ایستد، پاشنه های پوتینهایش را مثل همیشه به هم می زند و خبردار می ایستد.

«آقایان! راحت باشید.»
پاهایش را به اندازه ی طول شانه هایش باز می کند. دستهایش را پشت کمرش می برد. گروهبان یکم باقرزاده و درجه دارها و سربازها که تازه رسیده اند، پشت سر او به صف می ایستند. بخشدار شعبانی و سرجوخه کنار ستون وسط میدان می مانند.

«آقایان اطلاع دارند که دوستشان کجا رفته؟»
«نخیر. چنان که اطلاعی داشتیم به سرکار گروهبان یکم باقرزاده و یا به جناب بخشدار گفته بودیم.»
همیشه من جواب می دهم.

«متشکرم. اما پیش از این تذکر داده ام که خود من، به علت کاردانی و لیاقت، به سرکار باقرزاده یک درجه ترفیع داده ام و شما هم وظیفه دارید او را سرکار استوار صدا بزنید. گیرم که استوار دومی اش تا چند ماه دیگر رسماً ابلاغ شود.»
گروهبان یکم باقرزاده احترام می گذارد. فرمانده با حرکت دست جوابش را می دهد.

«امیدوارم تو که روشنفکر و حساس در چنین مواردی هستی به چشم خودت درجه استوار دومی سرکار باقرزاده را ببینی.»

گروهبان یکم باقرزاده باز احترام می گذارد. فرمانده آب دهانش را جمع می کند و به گوشه‌ای می پراند و روی پاشنه پای چپش می چرخد. باقرزاده می‌گوید: «احمدک هم فراری را ندیده است؟»

«نرسیدم قربان. شب بود و احمدک زود می خوابد.»

«پیش از حضور و غیاب کامل تبعیدها که به خانه نمی رود. به مادرش گفته‌ام.»

گروهبان یکم باقرزاده به دو سرباز اشاره می کند. بخشدار فرمانده را با خضوع و خشوع به ساختمان بخشداری دعوت می کند. دو سرباز شانه به شانه هم به حالت دو دور می شوند. فرمانده به درجه دارها و سربازها اشاره می کند که به پاسگاه باز گردند و به طرف بخشداری می رود. بخشدار خوشحال پشت شانه‌ی او راه می رود و در گوشش حرف می زند. گروهبان یکم باقرزاده روی ستون سیمانی می ایستد. از اهالی - آن چند نفری که مانده‌اند - می خواهد که به خانه‌هایشان برگردند. بخشدار فرمانده را رها می کند و در گوش شعبانی حرفی می زند. شعبانی با سر حرفهای او را تصدیق می کند. بخشدار به طرف

فرمانده می‌دود که حالا کنار جیبش، جلو بخشدار ایستاده است. شعبانی به دو نفر از اهالی اشاره می‌کند که دنبالش بروند.

افشاریان می‌گویند: «تخم سنگ دستور سور و سات را صادر کرد.»

شعبانی به اتفاق دو مرد کوهپایه‌ای از میدان بیرون می‌رود. چلبی می‌گوید: «اگر سرمدی فرار کرده باشد، عیششان

منقص می‌شود.»

افشاریان می‌گویند: «مگر خیال می‌کنی که فرار نکرده یا

احمدک می‌داند که کجاست؟»

می‌گویند: «نمی‌شود مطمئن بود.»

فرمانده یک پایش را گذاشته روی راکب جیب و انگار به ما خیره شده است. حسینی ما را متوجه او می‌کند. ساکت

می‌شویم و او را نگاه می‌کنیم. فرمانده دستش را بلند می‌کند و ما را نشان می‌دهد.

«باقرزاده! اینها بروند.»

«چشم قربان.»

«هر جا فراری را پیدا کردی، همان جا نگهش دار. من فردا می‌آیم.»

«چشم قربان.»

گروهبان یکم باقرزاده بعد از آن که ما را نصیحت

مختصری می‌کند، دستور می‌دهد یکی، یکی به خانه‌هایمان برویم.

هنوز حسینی از میدان بیرون نرفته است که فرمانده سوار جیب می‌شود و دور می‌زند. بخشدار پا به رکاب، دنبال جیب می‌دود. دور می‌شود. صدای احمدی که در جیب می‌گوید: «تصدقتان شوم، فرستادم بیاورند. خوش بگذرانید.»

افشاریان می‌گویند: «مثل سگ از فرمانده می‌ترسد.» فرمانده بدون توجه به بخشدار بر سرعت جیب می‌افزاید و دور می‌شود. گروهیان یکم باقرزاده وقتی مطمئن می‌شود که حسینی و چلبی دور شده‌اند رضایت می‌دهد که من و افشاریان با هم برویم.

جز چند نفری که همیشه در میدان پلاسند، دیگر کسی نمانده است. سگها هم بعد از این که به دنبال جیب فرمانده می‌دوند و پارس می‌کنند، ساکت می‌شوند. سگی که با من انس دارد، به دنبال ما راه می‌افتد. وارد کوچه‌ی محله‌ی بالا که می‌شویم. دو سرباز را می‌بینیم که احمدک را روی دست پایین می‌آورند.

«می‌باید که بدویم؟» می‌گویند: «مادر به خطا، چقدر به این احمدک مطمئن است. با خیال راحت گذاشت و رفت. گمانم از سر بنقل بلند شده که محل سگ هم به بخشدار نگذاشت. باید

شانس آورده باشیم.»

از سرباز قلی زاده می پرسم: «احمد ک می داند کجاست؟»

«آره، اما به ما نمی گوید.»

«چرا؟ اگر می گفت که دیگر مجبور نبودید کولش کنید و این همه راه را بیاوریدش.»

«نمی گوید.»

«چرا نمی گویی، احمد ک؟»

«فرمانده گفته یا به خودش بگوید یا به سرکار استوار.»

«راست می گوید، احمد ک؟»

احمد ک سرش را به علامت تصدیق تکان می دهد و بعد لبخند شیطنت آمیزی می زند. سربازها خسته به نظر می رسند.

«گروهیان یکم باقرزاده منتظران ایستاده.»

سرباز دیگر می گوید: «سرکار استوار نگفت که با هم راه نروید. تبعیدها نباید شبها با هم باشند.»

«چطور؟»

«نباید با هم باشید.»

«با هم نیستیم. کی می گوید ما با همیم؟»

افشاریان می گوید: «سربزه سرش نگذار.»

«به سرکار استوار می گویم.»

«به حال من فرق نمی کند. در هر صورت از نظر من،

گروهبان یکم باقرزاده‌ست که ق را گ، ژ و ز را ج تلفظ
می کند.»

«خسته شدم، بیا برویم.»

هر دو سرباز، خود را در سرازیری کوچه رهامی کنند و به
سرعت دور می شوند. صدای احمدک را می شنوم که چیزی به
آنها می گوید و می خندد.»

در حالی که من به سوی قلعه می رفتم، پسران را دیدم که در
پشت دروازه ای ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. یکی از
آنها گفت: «باید برویم، پسران! اینها را نمی توانیم
درمانده بگذاریم. باید برویم و جنگ شروع کنیم. اگر به خوبی
عمل نکنیم، پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران!
پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران!
پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران! پسران!

برمی دارد و حیرت زده من را نگاه می کند. خیال می کنم فکرم را خوانده است. ناراحت به سرباز نگاه می کنم. انگار جهت باد تغییر کرده است. پرچم بالای تیرک روی بام پاسگاه حالا به دور سر نیزه پیچیده شده است. سرباز چند بار تفنگش را با حرکتهای شدید به این سو و آن سو می پراند. پرچم بیشتر پیچ می خورد. احمدک هنوز هراسان است. چشمهایش دو دو می زنند. سرباز همراه تفنگش بالا می پرد. نیمی از پرچم پاره می شود و بر سرتفنگ می ماند. احمدک ناله می کند. با کف دستها صورتش را می پوشاند. ساکم را زمین می گذارم و کنارش می نشینم. گمانم گریه می کند. دستم را روی شانه اش می گذارم. بدنش می لرزد. انگار که سینه ی کبوتری را در کف دست دارم. آرام سرش را بالا می آورد و دستهایش را پایین می برد. صورتش از اشک خیس شده است. در چشمهای درشتش نگاه می کنم و بی اختیار لبخند می زنم. دستم را که روی سرش است، در دست می گیرد.

«می خواهی بدانی مادرم کجاست؟»

«نه، خودم می دانم.»

«فرمانده و بخشدار با هم رفتند. می روند ده سفلی. همیشه می روند. خیلی دورست. باید دنبالش رودخانه بروی تا برسی.»

«مهم نیست.»

«چی مهم ست؟»
 «دقت تو. این که می فهمی کی کجا می رود، از کجا می آید، کجا مخفی می شود.»
 صورت احمد ک از شادی باز می شود.
 «چون آزاد شده ای می گویم که چطور فهمیدم آقای سرمدی کجا مخفی شد.»
 «خیلی خوشحال می شوم.»
 «می بینم. همه جا را می بینم. اینجا که نشسته ام، کاری ندارم. تماشا می کنم. فرمانده هم گفته که شما را خوب ببینم. این بود که آن روز هم دیدم. دیدم که سرمدی رفت تو مستراح پشت پاسگاه. همان که آنجاست...»
 بار دست نشانم می دهد.
 «... جلو بخشداری بود. با تو بود. بعد دور و بر همان جا گمش کردم. اول خیال کردم رفت تو پاسگاه. اما بعد دیدمش که دوید و رفت تو مستراح. همان که آنجاست. می بینی که.»
 خیلی خوشحال است که سرمدی را دیده است و حالا می تواند برای من تعریف کند.
 «کی بود؟»
 «وقتی مادرم از خانه ی کل حسین برمی گشت. همان وقت بود. می خواست بلندم کند که دیدمش. کی بوده؟»

- «ساعت شش. همان وقت حضور و غیاب.»
- «آره، همه را دیدم که رفتند تو بخشداري. فقط او نرفت.
رفت طرف پاسگاه. گفتم که.»
- «آره، گفتمی. سرمدي هم تعريف کرد که چی شده.»
- «چی شده؟»
- چشمه‌ایش را که باز کرده، دیده تو زل زده‌ای تو
چشمه‌ایش و نیش بازست. خیال می‌کند دارد خواب می‌بیند
که تو پا در آورده‌ای.»
- «من روی دست سربازها نشسته بودم.»
- «سربازها و گروهبان یکم باقرزاده را که می‌بیند، متوجه
می‌شود که تو مستراح خوابش برده و حالا بیدار شده است.
شروع می‌کند به توضیح دادن. می‌گوید که قصد فرار نداشته،
آمده مستراح، خوابش برده. گروهبان یکم باقرزاده نمی‌پذیرد،
اما رضایت می‌دهد که یکی از سربازها برایش پتو بیاورد.
سرباز هم به خانه کل حسین می‌رود و پتویی قرض می‌کند و به
سرمدي می‌دهد تا صبح یخ نزند.»
- «نمی‌دانستم.»
- «مهم نیست. می‌دانی چند نفر در کوهپایه مانده‌اند.»
- «تو، من و آن سرباز.»
- «تو چرا نرفتی؟ می‌گفتی مادرت می‌بردت.»

«نخواستم.»

«چرا؟»

«باید اینجا بنشینم تا همه جا را ببینم.»

«چرا می‌خواهی همه جا را ببینی؟ کسی که در کوهپایه

نیست. از تبعیدها هم که فقط من مانده‌ام.»

«تو هم می‌روی، نه؟»

«چطور؟»

«دیدم فرمانده برگ آزادی را داد.»

«از کجا فهمیدی که برگ آزادی است؟»

«هر کس باید برود، وقتی از بخشداری بیرون می‌آید،

فرمانده برگه‌اش را می‌دهد. برای همین آمده بود. نمی‌آید.

فقط شنبه‌ها می‌آید که سان ببیند. آمده بود برگه‌ات را بدهد.

آدم خوبی است. می‌دانی گفته‌برایم یک جفت پا بیاورند؟»

«نه، نمی‌دانستم.»

«گفت وقتی تبعیدها نباشند، دیگر احتیاج نیست

شبه‌اش اینجا بنشینم.»

«مگر فقط به خاطر تبعیدها می‌نشینی؟»

«اول برای بابام می‌نشستم. می‌خواستم وقتی می‌آید

ببینمش. دوست ندارد مادرم برای کل حسین کار کند.

می‌گفت چشمش پاک نیست. تو چشمت پاک است، مگر نه؟»

صدای زجه و شیون اهالی در کوهپایه می پیچد.
 «دارد شروع می شود، مادرم یک مرغ و یک خروس
 برده. یکی برای خودش یکی برای من.»
 «تو که اینجایی؟»
 «خونش را می آورد.»
 «تو چی می خواهی از امامزاده؟»
 «از کل حسین بدم می آید.»

احمدک سرش را زیر می اندازد. فکر می کنم او هم
 می خواهد زجه بزند تا نذرش بر آورده شود. بی صدا از کنار او
 می گذرم. هنوز دور نشده ام که صدایش در صداهای دیگر
 می پیچد. زجه و شیون احمدک، عمیقتر و بلندتر از دیگران
 است. احساس می کنم صدایش در تمام تنم می دود.

به امامزاده که می رسم، مراسم شروع شده است. زنها و
 مردها، که دیگر از شدت گریه و بر سر و صورت زدن حالی
 برایشان نمانده است، سینه خیز خود را به پای درخت می کشند
 تا نذرشان را قربانی کنند. باید هم چنان که سینه خیز، از تخته
 سنگی صاف بالا می روند مرغ یا خروس نذری را. با یک
 حرکت دو شقه کنند و خون آن را پای درخت بریزند و
 مقداری از آن را کف دستها بمانند و به صورتشان بکشند.
 لحظه‌ی بسیار سختی است. هر سال، یکی دو نفر، در دره

می‌افتند و تکه تکه می‌شوند. تاب نمی‌آورند. سنگ صاف است و دستها خونی، می‌لغزند. اگر زنی می‌افتاد می‌گفتند «زنا کرده و گناهِش بخشوده شد.» اگر مردی سقوط می‌کرد، می‌گفتند: «بهشتی بود. رفت به بهشت.»

چند نفر بیشتر روی تخته سنگ نرفته‌اند که سمیرا می‌رود. یک مرغ و یک خروس در دستهایش است. به شدت می‌لرزد. به من نگاه می‌کند و خودش را می‌اندازد روی تخته سنگ. صدای شیون احمدک را می‌شنوم. سمیرا آرنجهایش را روی تخته سنگ فشار می‌دهد و خودش را می‌کشد جلو. در نگاهش به درخت خشکیده التماس است. آرنج دست چپش را می‌گذارد جلوتر و می‌خواهد که باز پیش برود. می‌سُرد. زنها صورت‌هایشان را برمی‌گردانند. سمیرا به من نگاه می‌کند. سرم را زیر می‌اندازم. دوباره که نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند. شصت پایش را در شکاف کوچک سنگ فرو می‌کند. باریکه‌ای خون به سرعت از لای شکاف بالا می‌زند و روی تخته سنگ پهن می‌شود. سمیرا چند بار پایش را روی خونها می‌کشد. تکیه گاهی پیدا نمی‌کند. سطح سنگ لغزنده شده است. پیشانی‌اش را روی سنگ می‌گذارد و آرنجهایش را جلو می‌برد و خودش را باز بالا می‌کشد.

زن‌ها و مردها در خود فرو رفته‌اند. پیشانی‌ها به صخره‌ها

می‌کوبند و بر سرشان می‌زنند که کل حسین را می‌بینم. همان
 طور نشسته، پیشانی به صخره گذاشته، عقب عقب می‌رود، از
 جمع مردها که دور می‌شود، سرش را بلند می‌کند. من را که
 می‌بیند، متحیر می‌ماند. درمی‌یابم که وحشت کرده است.
 می‌خواهد فرار کند. اگر سمیرا سقوط می‌کرد، می‌گفتند: «زنا
 کرده» و کل حسین را به دره پرتاب می‌کردند تا هر دو
 آمرزیده شوند.

به سمیرا نگاه می‌کنم. نیم‌بیش راه را رفته است. دارد با
 سینه، پیشانی و آرنجها، خودش را بالا می‌کشد. باز سر
 می‌خورد. مرغ و خروس را رها می‌کند و انگشتهایش را فرو
 می‌برد پشت لبه‌ی لایه‌ی روی تخته سنگ. مرغ و خروس روی
 سر و صورتش پروبال می‌زنند.

از زیر سینه‌اش خون شره می‌کند. بدنش آرام آرام به
 پایین کشیده می‌شود. به طرفش می‌دوم. صخره را سینه‌خیز
 پیش می‌روم. کمکش می‌کنم تا تعادلش را به دست بیاورد.
 نگاهم می‌کند. می‌خواهد لبخند بزند. از چشمهای سرخش،
 اشک سرازیر می‌شود. دستم را دراز می‌کنم. مرغ را کف
 دستم می‌گذارد. جلو می‌روم. آن را با یک حرکت دو شقه
 می‌کنم. برمی‌گردم تا خونش را به دستها و صورتش بمالد.
 لبخند می‌زند. دستهایش را به خون آغشته می‌کند، به صورتش

کتابهای نشر شیوا

منتشر می شود:

میانمنو (مجموعه داستان) محمدرضا صفدری	ایر شلوارپوش (مجموعه شعر) ولایتیور مایا کورسکی / مدیا کشیگر	جان که می سیرم رنگ پیشام فاکتور / مسعود طوقان	راهسای فیلمنامه نویسی مردس سیدفیلد / عباس اکبری
مخاق (رمان) منصور کوشان	حبابانها، بیابانها (مجموعه شعر) م. ح. سیانو	بررسی نمایشنامه نویسی ایران از آغاز تا امروز چهار جلد مردس	یکی بود، یکی نبود مجموعه داستان محمدعلی جمالزاده
دل فولاد (رمان) ستیز دلاوران	ماه را دوباره روشن کن (مجموعه شعر) تازین تقابندی	منصور کوشان	سه داستان داستان تاکتین / مراد فرهادییز
خانواده پاسکواله دوآرته (رمان) خوزه سلا فرهاد لومای	نقش از روزگار (مجموعه مثنوی) فرح سرکوش	دلی با سیاحت زندگی و آثار مسرتا شریان احمد کریمی / کوش گمانی	فرایند خلافت روانشناس گبس لپ / گلاد فرشاد اشرفی
خانه آبر و باد (رمان) فرشته مولوی	گروتسک (مردس) فیلیپ تاسون / علیرضا امامی	ادبیت عامیانه / پریخ صمصی جاده بازارگان شیر منوچهر آتشی	مضمون داستان و نیش مدیا کشیگر
خواب صبحی و تعبیهها (در داستان) منصور کوشان	پادشاه ابوالحسن صبا (مردس) علی دهانشی	منصور اوس	سینما، سینما مجموعه مثنوی نویسندگان ایران و جهان
دروازه های بهشت (مجموعه داستان) خونبوز کوریکاز / یمن شاکری	سونات پاتیزی (نمایش) اینگار برگمن / سعید توانی	پادشاه کونیلر نیش حاروله پتیر / آتام عباس اکبری	سینما و روانکاوی مردس احمدرضا منظری
داستانهای شیوا (مجموعه داستان) نویسندگان امروز ایران و جهان	فاکتور در فردا مرگ (مخاطرات و پیام فاکتور در سینما) تام دارنسی / اختر اعتمادی	انسان طاقی مردس	ویکتور و اسکوتس زندگی و آثار چری تاون اسپن / محمدرضا میرادی
	وسومه و گزارش آذاری (در نمایش) واسان مارک / شهره شمشانی	گیر کامو، عهد ایرانی قلب	خفا و شیطانی مردس میرزا الهاده / مدیا کشیگر

نشر شیوا

